

محاصره

اشتباه کردم...

یه اشتباه بزرگ...

من باعث مرگ برادرم نشدم...

اما دروازه‌ای رو برای شیاطین باز کردم و....

ناتالی

به سمت در ورودی رفتم، و بستمش. پرده‌ها رو کشیدم .
به سمت میز ناهار خوری رفتم، با فنک کوچیکی که تو دستم
بود؛ شمع‌ها رو روشن کردم.

نشستم روی صندلی تخته دقیقاً جلوم روی میز بود .

لیوان رو برداشتم و روی تخته گذاشتم، طبق راهنمایی‌ها دوتا
انگشتم رو روی لیوان قرار دادم .

سه بار تکرار کردم:

_ آیا اینجا روحی هست که بخواد با من ارتباط برقرار کنه؟
بدون اینکه وست خودم باشه لیوان تکون خورد و روی کلمه
«yes» نشست!

آب دهنم رو قورت دادم و پرسیدم:

_ جیمی تویی؟

و باز هم لیوان حرکت کرد و شروع به بازی با کلمات کرد ..
«yes i'm jimmy» بله من جیمی هستم .

دوباره خواستم سوالی بپرسم که با صدای مامان و بابا به خودم
اومدم:

_ ناتالی کجایی؟ دخترم؟

بدون اینکه احضار رو قطع کنم شمع رو خاموش کردم .

تخته رو زیر مبل قایم کردم و به سمت حال نشیمن رفتم و
چراغ روشن کردم:

_سلام. چقدر زود اومدید!

مامان با خنده بهم نگاه کرد و به ساعت اشاره کرد:

_همچنان زود هم نیومدیم عزیزم.

و منی که همچنان صورتم متعجب بود و بهشون خیره شده
بودم:

-خیل خوب، من میرم بخوابم شب بخیر مامان، شب بخیر
بابا .

بدون اینکه بهشون توجهی کنم به سمت اتاق حرکت کردم .
وارد اتاق شدم و چراغ رو روشن کردم .

اتاق مثل یک تونل وحشت بود، سرتا سر اتاق از رنگ‌های
مشکی پوشیده شده بود و پر از پوست‌های ترسناک بود .

به تختم که وسط اتاق قرار گرفته بود نگاه کردم .
 تخت کوچیک به رنگ شب و پتو و ملافه‌ها سیاه رنگ بودن .
 هر چی بود مادرم می‌ترسید تا داخل اتاقم بیاد و گردگیری
 کنه و من مجبور بودم خودم اینکار رو بکنم .
 همینجور که وسط اتاق ایستاده بودم و همه جا رو تجزیه تحلیل
 می‌کردم .

احساس سرمای شدیدی کردم، جو سنگینی تو اتاقم بود و
 داشت خفهام می‌کرد .

به پنجره نگاه کردم، اما پنجره که بسته بود؟ پس دلیل اینهمه
 سرما اونم وسط تابستون چی بود؟
 با حس اینکه کسی به سرعت از پشت سرم رد شد و موهام
 تکون خورد به عقب برگشتم .

عرق سرد روی پیشونیم می‌ریخت و، من نمی‌تونستم کنترلش
 کنم!

صدای خش دار و دو رگه‌ای از پشت گوشم شنیدم:
 _تو، خودت این بازی رو شروع کردی ناتالی.. تاوانش خیلی
 سنگین ..

بدون اینکه خودم متوجه بشم کسی روی زمین پرتم کرد
 جوری که می‌تونستم زیر تخت رو هم ببینم ...
 انگار کسی زیر تخت بود، صدای خنده‌ها و گریه‌های مکرر
 میومد!

با ترس به زیر تخت خیره بودم... با دیدن چیزی که از زیر
 تخت رخ به رخم قرار گرفت و غرش کرد جیغ زدم و از جا
 بلند شدم .

از اتاقم بیرون رفتم و به سمت اتاق مامان و بابا رفتم وقتی در
 رو باز کردم ...

اتاق غرق خون بود، به تخت نگاه کردم، مامان و بابا تیکه پاره
 روی تخت افتاده بودن...

جیغ زدم:

نه، مامان، بابا...

دویدم به سمت حال پذیرایی تا خواستن تلفن خونه رو بردارم،
برقای خونه رفت و همه جا رو تاریکی فراگرفت ...

پاهام سست شده بود نمی دونستن باید چیکار کنم ..

روی زمین زانو زدم شروع به گریه کردم ..

با احساس اینکه چراغ اتاق ماد و پدر داره خاموش و روشن
می شه سر برگردوندم ..

با چیزی که دیدم نزدیک بود از حال برم ..

با چشم های درشت شده به شخصی که توی چهارچوب در
ایستاده بود و شاخ و سُم داشت نگاه کردم .

چند لحظه ای نگذشت که چهار دست و ما به سمت گوشیم
که روی میز تلوزیون بود رفتن و با پلیس تماس گرفتم.

مرد جوونی تلفن رو برداشت:

_بفرمایید. میتونم کمکی بکنم؟

با ترس و لرزی که داشتم به اون شخص که چهره‌اش معلوم نبود خیره شدم، انقدر حالن بد بود که نمی‌دونستم چجوری باید حرف بزنم ..

مرد با تردید پرسید:

-حالت خوبه؟ نمیتونی آدرس بدی؟ اگر نه فقط یک‌نفس عمیق بکش اوکی؟

این بهترین راه برای من بود، برای همین نفس عمیقی کشیدم .

چند لحظه گذشت که مرد داد زد:

-از اون خونه برو بیرون چند نفر اونجان.

اما جو انقدر سنگین بود که نفهمیدم چطور و چه اتفاقی افتاد که چشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم..

با سردرد شدیدی از خواب بیدار شدم...

تک تک اتفاقی که افتاده بود مثل فیلم از جلو چشمام می‌گذشت!

با شنیدن صدای مردی به سمتش برگشتم:

-حالت خوبه؟

مردی سیاه پوش با قدی بلند، صورتش کمی کشیده بود و چشمای سبز و وحشیش باعث شده بود مجذوب کننده تر بشه .

لب‌های کوچیک و دماغ کوچیکش جذاب ترش کرده بود .

موهایش هم حالت داده بود، ابرو بالا پروندم و جواب دادم:

-خوبم .

سری تگون داد و دست به سینه شد و با جدیت گفت:

-امروز مرخصی بعدش میریم اداره .

با حیرت نگاهش کردم و پرسیدم:

-مگه چند روزه اینجام؟

-دوروز.

دهنم باز مونده بود، دوروز بیهوش بودم؟

خدای من ...

اداره...

باید بازجویی بشم....

بابت قتلی که مرتکبش نیستم باید چندسالی رو آب خنک

بخورم!

به مرد نگاه کردم و پرسیدم:

-جنازه مادر پدرم کجاست؟

-نزددیک همین بیمارستانه.

نفس عمیق کشیدم، بغض گلوم رو فرا گرفت ...

به مردی که بالا سرم بود نگاه کردم:

-اسمت چیه؟

-نیکولاس برکارد .

آهانی گفتم، سرمم تموم شده بود که در اتاق به صدا در اومد،
و بعد از چند لحظه دکتری وارد اتاق شد و سلام کرد .

بعد از چک کردن وضعیتم .

سرم رو از دستم بیرون کشید و پنبه رو روی دستم گذاشت
و گفت:

-دو دقیقه فشارش بده .

باشه ای گفتم و روی تخت نشستم، هنوز لباسای قبلیم تنم
بود انکاری فرصت نکردن عوضشون کنن .

پنبه رو برداشتم و دور انداختمش، دکتر ورقه‌ای به سمتم
گرفت:

-اینجا رو امضا کنید بعدش مرخصید.

سر تکون دادم از اتاق بیرون رفتیم، مردی دم در اتاق ایستاده بود انگاری همکاری همکارش بود با دیدنمون به سمتمون اومد:

-بریم؟

نیکولاس سری از روی تایید تکون داد و از بازو من رو کشید و به سمت خروجی بیمارستان برد.

قیافم رو در هم کردم و گفتم:

-آخ، دستم.

حصار دستش رو بازتر کرد و شونه به شونه حرکت کردیم.

از پله‌ها پایین رفتیم چون بعد از دوروز تازه نور آفتاب به چشمم خورده بود کمی تاریک میدیدم .

به سمت ماشینش رفتیم و من رو داخل ماشین نشوند .

مردی گه همکاریش بود داخل ماشین بغل دست من نشست .

حس مجرم بودن بهم دست داد .

تف توی این زندگی، کاش لیلی اینجا بود ...

اون صد در صد و بدون شک کمکم می کرد، اما الان تعطیلات توی سواحل کالیفرنیا بود.

هوف بجز لیلی کسی کمک من نبود تنها رفیقم که از بچگی پشتوانه ام بود.

بزسم اداره حتما بهش زنگ می زنم؛ احتمال اینکه خودش رو برسونه زیاده.

بعد از چند لحظه صدای لاستیک های ماشین که روی آسفالت کشیده شد رو شنیدم .

از تو آینه به نیکولاس نگاه کردم که گفت:

-رسیدیم پیاده شو .

همراه با مردی کله، پرکلاغی از ماشین پیاده شدم .

نیکولاس به سمتم اومد و من رو وارد اداره کرد:

-نیکولاس بین هیچی تقصیر من نیست ..

نزاست حرف بزnm و پرید وسط:

-این یک قانونه و من باید بندازمت بازداشتگاه .

داد زدم:

-چی؟ چی؟ قانون؟ ریدم تو اون قانونت مرتیکه ..

جوری نگاهم کرد که ساکت شدم و هیچی نگفتم .

من رو وارد بازداشتگاه کرد و تو یه سلول پرتm کرد ..

روی زمین افتادم، دستم رو روی زمین گذاشتم و نیم خیز شدم.

بهش نگاه کردم و گفتم:

-تو یه حیوونی جلادی.

پوزخند زد و سلول رو قفل کرد و سرش رو میون میله‌ها گذاشت:

-نیم‌ساعت دیگه که برای بازجویی آوردت میفهمیم جلاد کیه .

از سرمای داخل سلول بخار از دهنم بیرون می‌اومد.
داد زدم:

-مرتیکه اینجا دارم یخ میزنم حداقل یخ چیزی بهم بده .
کتش رو از تنش بیرون آورد و از میون میله‌ها روی زمین پرت کرد .

-برش دار. مغز منم نخور ...

بدون اینکه چیزی بگه از تو سلول بیرون رفت .

کلافه از روی زمین بلند شدم و به سمت کت رفتم .

برش داشتم و پوشیدمش، بوی عطر توی دماغم پیچید، گوشه‌ای از دیوار نشستم و سرم رو تکیه دادم .

دست به سینه شدم که صدایی به گوشم رسید « تو باید بمیری، نه نه یک دفعه نمیکشیمت، ذره ذره...»

صدای قهقهه‌های شیطانی و گریه می‌اومد...

نفسم رو با ترس بیرون دادم، سعی کردم اهمیت ندم خودم رو به بیخیالی زدم و آرام لب باز کردم:

-تو این بازی من می‌برم.

بعد از چند لحظه صدای کشیده شدن چیزی روی دیوار ها رو شنیدم که....

نیکولاس

از سلول بیرون رفتم، خودم رو به میز ادوارد رسوندم و تکیه‌امو به میز دادم .

دست به سینه شدم و گفتم:

-فیلم دوربینایی که تو اتاق بوده رو بزار .

بهم نگاه کرد و سر تکون داد :

-بیا بشین .

از جا بلند شد و من روی صندلی نشستم .

فیلم رو باز کردم، ادوارد دستش رو روی میز و صندلی

گذاشت، به لپ تاپ نگاه کردم .

کسی که داشت مادر و پدر ناتالی رو تیکه و پاره می کرد نامرئی

بود!

به صلیبی که گوشه اتاق بود نگاه کردم، برعکس شده بود!

ویدیو رو نگه داشتم ...

اون دختر راست می گفت، سرم رو روی میز گذاشتم .

رو کردم به ادوارد:

-الان باید دنبال مجرم نامرئی بگردیم .

از جا بلند شدم و از اداره بیرون رفتم؛ سوار ماشینم شدم و روشنش کردم .

-خیل خب میرم سمت سرد خونه...-

ماشین رو به حرکت در آوردم و به سمت سرد خونه رفتم... بعد از چند دقیقه جلوی سردخونه‌ای که مادر و پدر ناتالی اونجا بودن نگه داشتم!

از ماشین پیاده شدم و به سمت سرد خونه رفتم .
نگهبانی چاقی که جلوی در بود به سمتم اومد:

-آقا کجا داری می‌ری؟-

کارت شناساییم رو نشون دادم بعد از چک کردن صحت کارت از جلوم کنار رفت و اجازه داد تا داخل برم؛ به سمت ته سالن همونجایی که گفت جنازه والدین ناتالی هست رفتم .

ایستادم، در رو باز کردن، نفسم رو توی سینه حبس کردم...
 بوی گند توی مشامم رو پر کرد...
 جنازه‌ها رو بیرون اوردم و زیپ پلاستیکی مشکی رنگ رو باز
 کردم.
 با دیدن جنازه حالم بد شد و دستم رو مشت کردم و جلوی
 دهنم گذاشتم و عوق زدم...
 با دیدن یک سری نوشته روی سینه‌هاشون باعث شد اون زیپ
 رو کمی پایین بکشم..
 یک سری نوشته‌ها لاتین ...
 این نمی‌تونست کار یه دختر ۲۷ ساله باشه ...
 گوشیم رو از جیبم برداشتم و، از روی نوشته‌ها عکس گرفتم...
 خدا خدا می‌کردم، که کسی نفهمه من دارم از این جنازه‌ها
 عکس می‌گیرم...

بعد از گرفتن عکس جنازه‌ها رو داخل فرستادم .

از سرد خونه بیرون رفتم به سمت نگهبان برگشتم و گفتم:
-ازتون ممنونم.

سر تکون داد و دوباره به گوشه‌ای خیره شد!
نفس عمیقی کشیدم، سر تکون دادم؛ به سمت ماشین حرکت
کردم سوار شدم.

انقدر اعصابم خورد بود که محکم به فرمون کوبیدم و حرصم
رو سر فرمون خالی کردم...

خدای من ما با چی طرف بودیم؟ چی سر راهمون بود؟
توی همین فکر بودم که صدای زنگ گوشیم رو شنیدم.
از جیبم بیرون آوردمش و به صفحه نگاه کردم، ادوارد بود ...

دکمه اتصال رو زدم و جواب دادم:

هی اد چی شده؟

با هُل و نفس نفس گفت:

-خ... خودتو برسون نیک.. اون دختر حالش بده...-

شوک زده شده بودم ...

تلفن رو قطع کردم و روی صندلی کمک راننده پرش کردم
روی فرمون کوبیدم و داد زدم:

-سگ توی این زندگی ...

دنده رو عوض کردم و پام رو روی پدال گذاشتم و با سرعت
به سمت اداره حرکت کردم ...

هوا گرگ و میش شده بود، وقتی به اداره رسیدم با دریایی از
خبرنگارها جلوی اداره جمع شده بودن .

مگه چقدر وقت رفته بود که متوجه نشده بودم ساعت ۸ شبه؟

آخ ..

ترافیک توی جاده ...

از ماشین پیاده شدم و به سمت اداره رفتم.

خبر نگارها با دیدنم به طرفم اومدن و اسلحه‌ای از دوربین به سمتم گرفته شد:

-آقای برکارد، آقای برکارد میشه برامون توضیح بدید اتفاقات

رو .

بدون توجه بهشون به زور از میونشون رد شدم خواستم برم که فکری به سرم زد به سمت خبرنگارها برگشتم:

-بهتره هرچه سریعتر از اینجا برید، وگرنه مجبورم بازداشتتون کنم .

زیر لب چیزی زمزمه کردن و من وارد اداره شدم شان بدو بدو به سمتم اومد:

-دختره هیچ کنترلی دست خودش نداره... احتمال داره که ..

میون حرفش پریدم:

-تسخیر شده باشه!

سری از روی تایید تکون داد، بدو بدو به سمت سلول رفتم که دیدم دختره روی زمین افتاده و داره هزیون می‌گه.

متعجب از صحنه پیش روم به سمتش رفتم و روی زمین زانو زدم درحال گتن جملات لاتین بود.

ادوارد درحال ضبط کرد صداش بود به سمتش برگشتم و پرسیدم:

-شان راست می‌گه؟ اون تسخیر شده؟

با ناراحتی بهم نگاه کرد:

-متاسفانه...

بعد از چند لحظه صدای ناتالی قطع شد شروع به لرزیدن کرد ادوارد داد زد:

-داره تشنج می‌کنه آمبولانس خبر کنید...

یکی از کارکن‌ها تلفنش رو برداشت اما من معطل نکردم و ناتالی رو از روی زمین بلند کردم و بدون توجه هشدارهای بقیه از اداره خارج شدم...

همش تقصیر من بود دووم بیار ناتالی نمیخواستم این بلا سرت بیاد اما من از هیچی خبر نداشتم..

تو ماشین گذاشتمش و خودمم داخل ماشین نشستم. و با سرعت به سمت بیمارستان حرکت کردم.

بعد از اینکه یک چراغ قرمز رو نزدیک بود رد کنم جلوی یک بیمارستان نگه داشتم از ماشین پیاده شدم.

ناتالی رو از ماشین بیرون آوردم و به سمت بیمارستان رفتم و داد زدم:

-کمک یه نفر بیاد کمک کنم.

چند پرستار به همراه برانکارد به سمتم اومدن. ناتالی رو آرام روی برانکارد گذاشتم.

خواستم دنبالشون که زن پرستار به سمتم برگشت و گفت:

-لطفا شما برید توی سالن بشینید.

خواستم چیزی بگم که ازم دور شدن..

هوف خدای من؛ روی یکی از صندلی ها نشستم و دستم رو

روی سرم گذاشتم و کاشی های روی زمین رو نگاه کردم.

با صدای ادوارد به خودم اومدم:

-نیک.

به سمتش برگشتم و نگاهش کردم دختری همراهش بود؛

دختری بلوند و قد بلند با چشمای سبز و پوستی سفید .

نگران به نظر می رسید؛ پریدم:

-این خانم کی هستن؟

با نگرانی جواب داد:

-لیلی هستم دوست ناتالی... چه اتفاقی افتاده؟

صدام رو صاف کردم:

-قضیه کمی پیچیده است... تشنج کرده.. احتمال اینکه آم ..

به ادوارد نگاه کردم و...

لیلی اخمی کرد و گفت:

-چخبره؟

ادوارد در جواب گفت:

-اون تشنج کرده..

لیلی با اعصابی داغون روی صندلی بغل دست من نشست؛ در

ادامه گفتم:

-وقتی بهوش اومد میتونی بری ببینیش...

تشکر کرد و کلافه سرش رو به دیوار تکیه داد...

ناتالی

یه جای تاریک تو جنگل ...

اینجا کجاست؟ اصلا... اصلا من اینجا چیکار میکنم؟
صدای زنی رو شنیدم بکه با خنده‌ی شیطانیش میگفت:
-ناتالی پیدام کن...

همجا تاریک بود و من فقط چند درخت رو دور و بر خودم
میدیدم.

از جا بلند شدم لنگون لنگون به سمتی نامشخص رفتم...
نمی‌دونستم دارم کدوم قبرستونی می‌رم فقط داشتم مستقیم
می‌رفتم...

-تو کجایی عوضی؟ کجایی؟ آخه؟
فقط صدای خنده‌های شیطانی رو میشنیدم...
روی زمین زانو زدم و جیغ کشیدم...

-ناتالی بیدار شو چیزی نیست به خودت بیا..

چشم‌ام رو باز کردم، و با ترس به اطرافم نگاه کردم جز دکتری که بالا سرم بود و سعی داشت آرامم کنه و دو پرستار همراهِش کسی نبود.

به دکتر مسن نگاه کردم و با ترس پرسیدم:

-من.. من کجام؟

دکتر لبخند زد و آرام من رو روی تخت گذاشت:

-دختر جون همه رو ترسوندی، یه حمله عصبی داشتی، بخیر گذشت؛ من می‌رم به دوستت و اون دو پلیس جوان خبر بدم. سر تکون دادم، و دکتر از اتاق خارج شد، پرستارها بعد از چک کردن وضعیتم از اتاق بیرون رفتن بعد از چند لحظه در اتاق باز شد و لیلی وارد اتاق شد...

با نگرانی به سمتم اومد روی صندلی نشست.

دستش رو توی دستم گذاشت و پرسید:

-حالت خوبه؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-اوهوم خوبم ...

-چه اتفاقی افتاده؟

تمام اتفاقات رو مو به مو براش تعریف کردم!

با چشمایی گرد شده بهم نگاه کرد و دستهایش رو جلوی
دهنش گرفت:

-تو... تو احضار و قطع نکردی؟

سری از روی منفی تکون دادم، دستهایش رو میون سرش
گرفت و موهاش رو عقب فرستاد و همونجا ثابت نگهشون
داشت:

-وای ناتالی تو چه دردسری افتادی...

با بغضی که تو صدام بود جواب دادم:

-نمی دونم...

لبخند کمرنگی زد و نزدیک شد، دستش رو روی موهام کشید

و گفت:

-نگران نباش... بالاخره باهم و دست به دست به دست هم

این اتفاق رو تموم می کنیم... فقط ناتالی .

-بله؟

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-نباید اجازه بدی بهت نفوذ کنن، مقاومت کن، اگه اجازه بدی

نابودت می کنن و اتفاقات بدی پیش روعه.

حق با لیلی بود، اما چقدر؟ ...!

چقدر دیگه می تونستم در برابر قدرتشون دووم بیارم؟ !

ناگهان حرف‌های کشیش جوزف وقتی تو کلیسا بودیم گفت
توی سرم؛ پخش شد « همیشه این رو یادتون باشه، روح
انسان دو برابر نیروهای ماورایی قدرت داره اگه شما ضعیفی به
این نیروها نشون بدید مقاومت روحتون در برابرشون کمتر
میشه و...»

“ این باعث میشه شما هر روز ضعیف‌تر از دیروزتون بشید و
اونا راحت‌تر به بدنتون دست میدا کنن و کنترلتون کنن ”!
نفس عمیقی کشیدم که گفت:

-اون پلیس چشم سبزه، لامصب خیلی جیگره‌ها نمی‌شه ازش
چشم برداشت ..

خندیدم و آرام بهش کوبیدم:

-زهرمار احمق جون !

خندید و دیگه چیزی نگفت، مدا از کنار گوشم صداهای گریه
و قهقهه و زجه زدن می‌شنیدم ..

اما خودم رو به نفهمی می‌زدم کسی کنار گوشم پیچ زد:
 -ما روحت رو می‌خوایم... زندکیت رو می‌خوایم ...
 قهقهه ها پشت سرهم شنیده می‌شد صدای لیلی رو شنیدم:
 -باهاشون حرف نزن، اهمیت نده اونا می‌خوان با ترسات
 ضعیف کنن!

دستش رو محکم توی دستم فشردم...
 با زارتی که زندکی به من گفت؛ چطور می‌تونستم دیگه
 بترسم؟
 اما دروغ چرا؟

وقتی نزدیکم می‌شدن و حرف می‌زدن...
 می‌ترسیدم، دل لرزه می‌گرفتم...
 نفس عمیقی کشیدم و چشمام رو روی هم گذاشتم...

حتی از خوابیدن هم می ترسیدم چه برسه به بیدار بودن!
از اینکه اون خریت رو کردم از خودم بدم اومد، من باعث مرگ
مادر و پدرم شده بودم!

چشمام رو بسته بودم و چیزی جز تاریکی مطلق دیده
نمی شد، نفس عمیقی کشیدم، و چشمام رو باز کردم.

چشم چرخوندم تا چیزی به لیلی بگم اما نبود، با ترس چشم
چرخوندم و به گوشه پنجره نگاه کردم، دختری با لباس خواب
سیاه و موهایی خیس که جلوی صورتش رو گرفته بود و
نمیزاشت اجزای صورتش رو بینم!

با تته پته لب زدم؟

دختر داشت به سمتم می اومد، خواستم از روی تخت بلندشم
اما انگار چیزی من رو مثل چسب به تخت وصل کرده بود!

حس میکردم یه وزن صد کیلویی روی منه، دختر همچنان داشت بهم نزدیک میشد، دستام از شدت ترس میلرزید، ضربان قلبم همینجور داشت بالا می‌رفت نفسم بند اومده بود. چند لحظه‌ای نگذشت که احساس کردم مایع گرم و لزجی روی پیشونیم ریخت، بی اراده به سقف نگاه کردم که با چیزی که دیدم جیغ خفیفی کشیدم، نمی‌تونستم حرف بزنم یا کمکی بخوام...

چیزی که بالا سرم بود یه مرد رنگ پریده با قیافه ای کریح، لباس کشیش‌ها تنش بود، اما رو مچ دستش علامت شیطان پرستی بود!

به سقف چسبیده بود و با اون دندون‌های سیاه شده‌اش داشت بهم می‌خندید؛ اما بهد خنده از لبش خشک شد و مرد با عصبانیت بهم نگاه کرد و با صدای بلند و ترسناکی گفت:

-تو یه موجود ضعیفی هرزه کوچولو کم کم مجبور میشی هر کاری که ازت می‌خوایم رو انجام بدی!

چند لحظه‌ای گذشت که راه تنفسیم باز شد ...

تنفسی گرفتم و با خشم بهش نگاه کردم:

-اجازه نمی‌دم کنترل بدنم رو تو دستتون بگیرید، شماها چندتا موجود چندان آورید و من هیچکدوم از دستوراتتون رو انجام نمی‌دم ...

بلند و ترسناک غرش کرد که باعث شد چند قطره خون روی صورتم بریزه .

جیغ زدم که همزمان صدای داد لیلی با جیغ من یکی شد، پشت هم تکونم داد:

-ناتالی چشماتو باز کن، لطفا؛ هیچی نیست تموم شد .

با حس سردرد شدید چشمام رو باز کردم.

لیلی بالاسرم بود، و نگران بهم نگاه می‌کرد .

لبخند زدم و گفتم:

-چیزی نیست، خوبم .

با صدای نیکولاس به خودم اومدم:

-چطور چیزی نیست، توی خواب نفس نفس می زدی و زیر

لب یه چیزایی زمزمه می کردی!

گوشه لبم رو زیر دندون گرفتم و گفتم:

-خوابم خیلی بد بود! نمی دونم از یه دختر که گوشه اتاق با

لباس خواب مشکی و موهایی که جلوی صورتش ریخته بود و

چهره اش؛ مشخص نبود شروع شد و به یک مرد کشیش که

قیافه زشت و ترسناک با دندون های سیاه و دهن پر از خون،

یک علامت شیطان پرستیم رو مچ دستش بود تموم شد!

ادوارد سر تکون داد و پشت سرش رو با دو دست ماساژ داد

رو به هر سه نفرمون گفت:

-اون کشیش تو سال ۱۸۸۸....

لایک و کامنت بزارید و گرنه ریموید

-اون کشیش تو سال ۱۸۸۸ یه کشیش شیطان پرست بود،
قربانی می گرفت هرکاری می کرد تا مردم رو از دینشون زده
کنه و به طرف شیطان پرستی بکشونه و بعد هر سال یکی از
اونها رو قربانی می کرد!

من و لیلی با تعجب به هم نگاه کردیم، با تته پته گفتم:

-خب بعدش چی شد؟

نیکولاس دست به سینه شد و با نوک انگشت دماغش رو
خاروند گفت:

-بعدش یک سری افراد که با دین مسیحیت موافق بودن اون
کشیش و دار دستش رو آتیش زدن و روح اون رو تو یه محفظه
مراقبت شده نگه داریش کردن ...

میون حرفش پریدم و با ترس گفتم:

-و من هم با اون غلطی که کردم آزادش کردم.

سری از روی تایید تکون تکون داد چشمام رو بستم ...
قطره اشکی از چشمام بیرون پرید.

لیلی دستم رو گرفت که بهش نگاه کردم لبخند کمرنگی زد...
رو به نیکولاس و ادوارد پرسیدم:

-من بازم بازداشتم؟

ادوارد نچی گفت و ابرو بالا پروند:

-هیچ مدرکی علیه تو چیزی نشون نمیده.

لیلی ابرو بالا پروند و گفت:

-از این به بعدش رو باید چیکار کنیم؟

ادوارد روی صندلی نشست و درحالی که به لیلی نگاه میکرد
جواب داد:

-باید از کلیسا شروع کنیم باید یه راهی پیدا کنیم تا بتونیم

اونا رو برگردونیم...

کمی ترسیدم اما خودم رو کنترل کردم؛ همراه زندگی خودم زندگی بقیه رو هم زهرمار کردم.

بعد از اینکه کارای ترخیصم رو انجام دادم، لباس‌های بیمارستان رو با لباس‌های قبلیم عوض کردم .

همراه با نیکولاس و لیلی و ادوارد به سمت خونه ادوارد رفتیم . خودم رو به لیلی تکیه داده بودم و راه می‌رفتم .

از بیمارستان خارج شدیم و به ست ماشین نیکولاس رفتیم که لیلی سرجا ایستاد و رو به ادی و نیکولاس گفت:

-ماشین من پشت ماشین تو پارک من و ناتالی باهم میایم. مشکلی که نداره؟

ادوارد سری تکون داد و گفت:

-مشکلی نیست.

هر دو به طرف ماشین رفتیم، لیلی ریموتش رو در آورد و در رو باز کرد.

کمک کرد تا روی صندلی کمک راننده بشینم.

دقتی که نشستم در ماشین رو بست و خودش سوار شد و پشت رُل نشست!

سرم رو به صندلی تکیه دادم و خیابون رو نگاه کردم، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-هرچقدر به آخر و عاقبت اینکار فکر می‌کنم تهش به سیاهی ختم می‌شه.

لیلی ماشین رو روشن کرد و نیم نگاهی بهم انداخت.

-فوقش چندماه طول بکشه ولی درست می‌شه...-

چشم‌هام رو بستم و به هم فشردم، گفتم:

-اگه باز هم به مرگ عزیزانم ختم بشه چی؟-

ماشین رو به حرکت در آورد، به آرامی لب زد:

-ناتالی دلت شور هیچی رو نزنه، ما هستیم و کنار تیم.

بغض گلوم رو گرفت؛ هیچ توانی نداری ناتالی بین... بین از همین اول کم آوردی .

انقدر تو فکر رفتی و جای جای مغزم رو سوراخ کردم که نفهمیدم چه وقتی ماشین از حرکت ایستاد!
-ناتالی بلند شو.

چشمام رو باز کردم، اینجا اصلا برام آشنا نبود خیابون گرینلند نیویورک !

به سمت لیلی برگشتم و متعجب پرسیدم:

-خونهات رو عوض کردی؟

ابرو بالا پروند و جواب داد:

-اومدیم خونهی نیکولاس از اونور من و ادوارد می‌ریم.

لبخند زدم و شیطون نگاهش کردم:

-کجا می‌رید؟

چشم غره رفت و گفت:

-پیاده شو منحرف بی‌تربیت!

خندیدم و به همراهش از ماشین پیاده شدیم.

چند لحظه بعد ما نیکولاس و ادوارد که جلوی ماشین لیلی

پارک کرده بودن از ماشین پیاده شدن!

به سمتمون اومدن روبه‌روی هم ایستادیم که نیکولاس خطاب

به لیلی و ادوارد گفت:

-شما لازم نیست دیگه بیاید برید اداره و به کاراتون برسید!

لیلی رو به نیک گفت:

-منم باید برم بیمارستان و به یک سری از بیمارهام رسیدگی

کنم...

پشت سرش ادوارد گفت:

-منم برم تا با بچه‌ها تحقیقات کنیم و بهتون خبر بدیم.
چیزی نگفتیم، ادوارد و لیلی سوار ماشین شدن و رفتن .

نیکولاس از بازوم گرفت و گفت:

-بیا بریم .

به سمت خونه‌اش رفتیم، یه خونه‌ی چوبی بزرگ سیاه رنگ!
در خونه ضد سرقت بود کلید رو از جیبش بیرون آورد و در
خونه رو باز کرد و کنار رفت:

-تو اول برو داخل .

تشکر کردم و وارد خونه شدم، خونه‌ی بزرگ و مرتبی بود، سه
تا مبل چرمی که دوتا تک نفره و یکیش چند نفره!

فرش کوچیکی زیر پام بود ..

سرم رو چرخوندم و با دیدن آشپز خونه متعجب شدم!

مگه میشه انقدر تمیز؟

کابینت‌های سر تاسری مشکی رنگ و یه فر که به دیوار نصب بود...

آشپز خونه با کاغذ دیواری های طرح آجر راه راه سیاه و سفید بود!

به سمت نیکولاس برگشتم و گفتم:

-خونه‌ی قشنگی داری .

در رو بست و به سمتم اومد بغل دستم ایستاد:

-بیا اتاق رو نشونت بدم .

جلوتر رفت به سمت اتاق خواستم پشت سرش وارد بشم، اما با عکسی که روی شومینه بود سر جام ایستادم !

نیکولاس همراه یک زن زیبا و یک دختر که کپی خودش و تو بغلش بود توی عکس بود !

به سمت اتاق رقتم و وارد شدم، پرسیدم .

-اون عکسای که روی شومینه بودن، چه نسبتی باهات داشتن؟

به سمتم برگشت و لباس دامنی نخی و مشکی رنگی رو به سمتم گرفت:

-بیا این رو بپوش تا برات تعریف کنم .

باشه ای گفتم و لباس رو ازش گرفتم، بهم پشت کرد، لباس قبلیم رو در آوردم و لباسی که نیکولاس بهم داده بود رو پوشیدم .

موهام تا کمرم بود برای همین همه رو سمت راست شونهام انداختم .

-پوشیدم .

به سمتم برگشت و به تخت اشاره کرد، هردو روش نشستیم .

بهش نگاه کردم، همینطور که سرش پایین بود و به نقطه‌ای
کور خیره شده بود لب باز کرد:

-اونی که توی بغلم بود دخترمه ...

مادرش تو یه تصادف مرده و من رو برای مرگش مقصر
می‌دونن و نانسی رو ازم گرفتن...

دستم رو روی دستش گذاشتم و صورتم رو به سمتش گرفتم:

-همه‌ی اینا درست می‌شه، بزار مشکلم حل شه بعدش من

بهت کمک می‌کنم تا هرچه سریعتر دخترت رو پس بگیری.

بهم نگاه کرد و لبخند زد، دستش رو روی دستم گذاشت و

انگشت شصتش رو نوازش وار ردی پوست دستم کشید .

نفس عمیقی کشید و از جا بلند شد.

-میرم پاستا درست کنم، گرسنه‌ای؟

مظلومانه نگاهش کردم و جواب دادم:

-اوهوم گرسنه‌ام کمی ضعف کردم .

-خیل خوب، تو یکم اینجا دراز بکش یکم استراحت کن

هروقت غذا آماده شد صدات می‌کنم .

خواست بره که دستش رو گرفتم از جا بلند شدم، الان دقیقا

رخ به رخ هم شده بودیم، و صورت‌هامون اندازه‌ی یک بند

انگشت باهم فاصله داشت، چشمای گربه‌ایش تک تک اجزای

صورت‌م رو زیر نظر گرفته بود .

صدام رو صاف کردم و گفتم:

-من می‌ترسم تنها بمونم میشه باهات پیام.

لبخندی زد و انگشتش رو روی نوک دماغم کشید:

-یه شرط داره اینکه تو آشپزی بهم کمک کنی.

بوسه‌ای روی گونه‌تش کاشتم و گفتم:

-باشه کمکت می‌کنم .

لبخند زد و باهم از آشپز خونه خارج شدیم.

به سمت آشپز خونه که رفتیم، کشی از روی این برداشت و به سمتم گرفت.

-اول موهات رو ببند.

کش رو از دستش گرفتم، کش ساده و سبز رنگی بود موهام رو بالا بستم.

وسایل رو از یخچال برداشتیم و شروع به آشپزی کردیم، تو حین کار نیکولاس همش شیطنت می کرد و من رو می خندوند!

قارچ رو برداشتم و روی تخته ریز ریز کردم رو به نیکولاس کردم و پرسیدم:

-از کی آشپزی رو یاد گرفتی؟

درحالی که قابلمه رو از داخل کابینت بیرون می آورد جواب داد:

-وقتی دبیرستان بودم، یک مدت از خانواده‌ام دور بودم و مجبور می‌شدم خودم یاد بگیرم که چجوری آشپزی کنم از اون موقع .

آهانی گفتم و بعد از خوردن قارچ و کالباس، تو ماهیتابه ریختمشون .

بعد از ریختن رب و نمک کمی توش آب ریختم و در ماهیتابه رو بستم .

نیکولاس هم بعد از اینکه داخل قابلمه آب ریخت و گذاشت چند دقیقه جوش بیاد ماکارانی رو ریخت توی قابلمه .

دست به سینه شد و به کابینت تکیه داد پرسید:

-تو دانشگاه رفتی؟

سری از روی تایید تکون دادم و بهش نگاه کردم:

-لیسانس طراحی دوخت دارم، یه مدت کار کردم ولی اومدم بیرون بخاطر مرگ برادرم، الانم که... این اتفاقا...

نوک دماغش رو خاروند و گفت:

-همچی درست میشه نگران نباش.

سر تکون دادم و نفس عمیق کشیدم روی کابینت نشستم و منتظر شدم تا غذا آماده بشه.

نیکولاس رو کرد به من و گفت:

-من می‌رم لباس عوض کنم تو حواست به غذا باشه.

سر تکون دادم و از آشپز خونه بیرون رفت .

آب ماکارانی هنوز جوش نیومده بود و ده دقیقه تا جوشیدنش باقی مونده بود!

چند لحظه نگذشت که صدای نیکولاس رو شنیدم:

-خب، هنوز جوش نیومده؟

ابرو بالا پروندم:

-ده دقیقه مونده .

به لباس‌هاش نگاه کردم یه بولیز نخ‌ری راحتی مشکی رنگ که جذب بدنش بود و یه شلوار مشکی نخ‌ری جذب .

بهش می‌اومد، تضاد چشماش شده بود به کابینت تکیه داد و خودش هم مثل من و روبه‌روی من نشست.

تو چشمام زل زده بود، انگار محو شده بود !

برای همین گفتم:

-اگه تسخیر بشم چه اتفاقی می‌افته؟

دست به سینه شد و جواب داد:

-نابود می‌شی کاری می‌کنن که پشیمون بشی، اختیار بدنت

رو به طور کامل تو دستشون می‌گیرن و روحت رو بعد از چند

هفته یا دو ماه می‌کشن و اگه کسی اون رو از بدنت بیرون

نکشه باعث می‌شه خیلی از جنایتا شکل بگیره...

متعجب شدم، انگار دنیا رو سرم آوار شد.

نفس عمیق کشیدم بعد از نیم ساعت غذا آماده شد و هر دو دور میز ناهار خوری نشستیم

برای هردومون غذا کشید و شروع به خوردن کردیم...

لیلی .

ماشین رو جلوی بیمارستان پارک کردم با عجله پیاده شدم .
با ریموت در ماشین رو قفل کردم و به سمت بیمارستان رفتم
و وارد شدم .

هرکی که داخل سالن بود بهم سلام کرد و منم جواب دادم .
وارد اتاقم شدم و روپوش سفید و گوشی معاینه رو برداشتم .
روپوش رو پوشیدمش، و گوشی معاینه رو دور گردنم انداختم .
موهام رو دور شونهام رها کردم و تره‌ای از موهام رو پشت
گوش انداختم .

وسط اتاق ایستادم، مطب کوچیکی بود اما به کارم می‌اومد،
یه میز چوبی قهوه‌ای رنگ و یط اتاق بود که وسایل کار رو
روش گذاشته بودم.

و یه چوب لباسی آهنی که گوشه اتاق بود.

یه تخت هم که به دیوار چسبیده بود که واقعا نیاز می‌شد!
روی صندلی مشتم میز نشستم و منتظر مریض‌هایی که قرار
بود وارد اتاق بشن موندم .

دستم رو زیر چونه‌ام گذاشتم، و در و دیوار رو نگاه می‌کردم!
حس می‌کردم جو اتاق خیلی سنگینه چون خیلی سرد بود و
نفس کشیدن برام سخت!

صدای پچ‌پچ‌هایی توی گوشم بود آدرنالین خونم بالا رفته بود
و قلبم تند تند می‌زد.

ناتالی خر ...

هوف، با پخش شدن صدای تلفن توی اتاق به خودم اومدم.

همونجور که دستم زیر چونه‌ام بود با دست راستم تلفن رو برداشتم.

-بفرمایید.

صدایی رو شنیدم، انگار خط‌ها جابه‌جا شده!

گوشی رو کمی از خودم دور کردم که صدای مردی رو شنیدم، با نفس نفس گفت:

-ن... نمی‌تونم نفس بکشم ...

رنگ از رخم پرید تلفن رو به گوشم چسبوندم و از جا بلند شدم، با نگرانی پرسیدم:

-می‌تونی بگی کجایی؟

نفساش به شماره افتاده بود.

-ن... نمی‌دونم... ا... اینجا ت... تاریکه..

خواستم چیزی بگم که صدا خش خش کرد و بجای صدای
مرد صدای دورگه روبه نازکی پخش شد :

-همتون می‌میرید کثافتا... تو و اون دوست هرزه‌ات... ها ها
ها اول از اون شروع می‌کنم ...

بعد خنده‌ی شیطانی‌ای کرد و دیگه صدایی نشنیدم.

آب دهنم رو زوری قورت دادم و گوشی رو آروم سرجاش
گذاشتم از ترس نمی‌دونستم بشینم یا بایستم !

دستام یخ کرده بود، چند لحظه‌ای نگذشت که صدای ژولیت
رو شنیدم:

-خانم دکتر، حالتون خوبه؟

دستام رو به میز تکیه دادم و بهش نگاه کردم با تته پته جواب
دادم.

-آ...آره خوبم ...

چشمام رو ریز کردم و پرسیدم:

-چیزی شده ژولیت؟

دستش رو تو جیبش فرو کرد و جواب داد:

-مریض دارید خانم دکتر بگم بیاد؟

سری از روی تایید تکون دادم:

-بگو بیاد. برای منم قهوه بیار.

-چشم خانم دکتر.

تشکر کردم و سرجام نشستم، جو اتاق به حالت قبل برگشته بود، از پنجره به آسمون خیره شدم .

بعد از ظهر شده بود و بوی بهار می اومد!

ولی امسال با بقیه سال فرق می کرد قرار بود تابستون ترسناکی پیش رو داشته باشیم.

در اتاق به صدا در اومد چشمام رو از پنجره گرفتم:

-بفرمایید .

در اتاق باز شد و دختری نوجوون حدودا ۱۷_۱۸ ساله، وارد
اتاق شد کمی رنگ پریده بود.

-بیا داخل عزیز دلم .

دختر مو بور و چشم آبی و قدی متوسط داشت!

وارد اتاق شد و در رو پشت سرش بست!

جلو اومد و روی صندلی نشست و گفت:

-خانم دکتر، من چند وقته معدم همش تیر می کشه انگار

دارن بهش چاقو می زنن.

از جا بلند شدم و چوبی از توی قوطی روی میز برداشتم.

به طرفش رفتم و با دست زیر چونه اش رو گرفتم:

-دهنت رو باز کن.

دهنش رو باز کرد و چوب رو روی زبونش گذاشتم و حلقش

رو نگاه کردم انگاری اوضاعش کمی بد بود.

برای همین چوب رو از دهنش بیرون کشیدم و گفتم:

-باید بری آزمایش بدی و از معدت عکس بگیرن الان مینویسم و برو انجام بده و پیش من برگرد .

درحالی که چهره‌اش منقبض بود پرسید:

-چه آزمایشی باید بدم؟

نگاهش کردم و با خوشرویی جواب دادم.

-ادرار و خون .

همچیز رو براش تو یک برگه نوشتم و امضا زدم.

برگه رو بهش دادم، بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

نفس عمیقی کشیدم و به میز تکیه دادم، اینا حدودا پونزده دقیقه طول می کشید حالا اگه تو صف نره!

بیشتر بیماری که برای ویزیت می اومدن مشکل معده داشتن، و اکثرا لاغر بودن!

مثل این دختر؛ نمی‌دونم چرا این اتفاق می‌افتاد خیلی گیج شده بودم .

معمولا باید این مشکل رو آدم‌های پرخور داشته باشن!
شونه بالا انداختم و منتظر دختره شدم، ذهنم هنوز درگیر تماس چند دقیقه پیش بود.

من داشتم با اون مرد حرف می‌زدم.

نکنه اینا همش... یه نقشه بوده، تا من رو یه جای خلوت بکشن و به قتل برسونن؟

احتمال اینکه بخوام بلایی سرم بیارن، خیلی زیاده اما دلیلشون چی می‌تونه باشه؟

چرا انقدر از انسان‌ها کینه به دل دارن؟

شونه بالا انداختم و دست به سینه شدم.

ناتالی

ظرف‌ها رو یکی یکی خشک کردم و سرجاشون گذاشتم .
خیلی خوابم می‌اومد تمام بدنم از خستگی زیاد کوفته شده
بود.

نمی‌تونستم بخوابم، از اتفاقاتی که بعدش واسم می‌افتاد
می‌ترسیدم.

نیکولاس رفته بود تا دوش بگیره و برگرده.
نمی‌دونستم خودم رو با چی سرگرم کنم، زیر لب آهنگ زمزمه
کردم و به سمت نشیمن رفتم.

روی مبل چرمی نشستم و کنترل رو از روی میز عسلی
برداشتم.

تلوزیون رو روشن کردم و کانالی که فیلم‌نشان می‌داد رو
گرفتم .

همینجور که مشغول دیدن فیلم بودم صدایی شنیدم، بوم.
صدای وحشتناکی بود، انگار از زیر زمین می‌اومد، این صدا کم
کم تبدیل صدای کشیده شدن چیزی روی زمین شد.

انگار چیزی رو روی زمین می‌کشیدن !
از جا بلند شدم و کنترل رو روی مبل انداختم ...

-کی اونجاست؟

صدایی آشنا شدیم >> ناتالی، منم، ناتالی بیا اینجا >>
وقتی دقت کردم شوکه شدم.

این، این صدای جیمی بود خدای من.

-جیمی تویی؟

صدای آرومی شنیدم انگار سعی داشت باهام در گوشی حرف
بزنه:

-روح تو بده ناتالی.. روح تو به تا دوباره زنده بشم...

آدرنالین خونم بالا رفت دست خودم نبود.
دست و پاهام یخ زده بود عین یک مجسمه ایستاده بودم و
تکون نمی‌خوردم ...

یاد حرفای لیلی افتادم، نترس، مقاومت کن ...
هرچقدر بیشتر بررسی بیشتر نابودت می‌کنن ...
چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم اما وقتی چشمام رو
باز کردم زنی رنگ پریده رو جلوم دیدم .

موهای مشکی که یه تیکه‌اش جلوی صورتش رو گرفته بود !
دماغ گنده و چشمای سبز رنگ، جوری اخم کرده بود که انگار
با من پدر کشتگی داره!

به خودم مسلط شدم و گفتم:

-تو چی می‌خوای.

بدون اینکه اراده‌ای از خودم داشته باشم روی زمین پرت
شدم ...

انگار کسی من رو روی زمین می کشید با ناخون‌هام روی زمین
چنگ زدم و فریاد کشیدم:
-نیکولاس، کمک کن.

به سمت زیر زمین کشیده شدم ...

جوری روی پله‌ها می کشیدم که سینه و شکمم در حال قطع
شدن بود.
-کمک، نیک ...

اما هیچ صدایی نمی شنیدم، انگاری کر شده بود !

بعد از چند لحظه روی زمین پرت شدم ...

سینه‌هام و دنده‌هام درد گرفته بود ...

نمی‌تونستم از جام بلند شم، با هر زوری که بود دستام رو روی زمین گذاشتم و از جا بلند شدم.

به دور و بر نگاه کردم پر از خرت و پرت و آشغال !

همه جا رو هم خاک برداشته بود، انقدر تمیز نشده بود روی کتابخونه‌های قدیمی تار عنکبوت بسته بود!

بخاطر چراغ زیر زمین کمی روشن بود اما بازهم ترسیده بودم. چند قدمی جلوتر رفتم و به آینه نزدیکتر شدم .

انگار کسی که من رو اینجا کشیده بود دیگه رفته!

اما چرا انقدر سردمه؟

چرا انقدر می‌لرزم؟

همینجور که به تصویر خودم تو آینه نگاه می‌کردم متوجه

دستای کسی شدم، که روی شونه‌هام قرار می‌گرفت !

ناخن‌های بلند و سیاه دست‌هایی به رنگ شب .

زبونم قفل کرده بود و مثل یک بچه‌ی بی دفاع سر جام ایستاده
بودم!

فقط و فقط به آینه نگاه می‌کردم...

چشمام از حدقه باز و دهنم مثل ماهی از هم دور شده بود...
هرقدر بیشت میگذشت فشار دست بیشتر می‌شد .

سر کسی از لای موهام بیرون اومد !

صورتی ترسناک و خبیث...

صورتش چروک شده و چشماش قرمز، و بی مو .

مثل شب سیاه بود، با صدای وحشتناک دورگه‌ای گفت

تو روحت رو به ما می‌دی هرزه کوچولو ...

تنت برای منه ...

گردنم رو بو کرد و ادامه داد:

-این تن برای منه ...

دستم رو مشت کردم و چشمام رو بستم:

-من هیچی به شماها نمی دم .

نیکولاس

شیر آب رو بستم، و حوله رو دور کمرم بستم.

دمپایی حمام رو پوشیدم و جلوی آینه‌ای که به دیوار وصل بود ایستادم .

حوله‌ی کوچیکی برداشتم و روی سرم گذاشتم، همینجور که در حال خشک کردنش بودم صدای جیغ شنیدم .

کمی دقت کردم انگار از زیر زمین بود، چند لحظه گذشت و صدا قطع شد.

شونه بالا انداختم حتما خیالاتی شدم، به خشک کردن موهام ادامه دادم و همونجور که حوله رو سرم بود شورتم رو از پشت در حمام برداشتم و پوشیدمش، و به جاش حوله رو گذاشتم .

شلوارم پوشیدم و خواستم تی شرتم رو بردارم که صدای جیغ ناتالی از زیر زمین روشنیدم.

-نیکولاس، کمک... یکی کمکم کنه ...

چهره‌ام منقبض و ترسیده شد، بعد از چند لحظه با هل و دستپاچگی در حمام رو باز کردم و بیرون رفتم...

به سمت زیر زمین دویدم و از پله‌ها پایین رفتم، از روی پله‌ها تا راهروهای زیر زمین رد ناخن بود!

در زیر زمین رو باز کردم و چراغ رو روشن کردم .
داد زدم:

-ناتالی؟ اونجایی؟

صدایی نشنیدم اما بعد از چند لحظه صدای ناله کسی رو شنیدم.

به دور و برم نگاه کردم و همجا رو گشتم در آخر رسیدم به کتابخونه، دست کسی از زیر کتابخونه بیرون اومده بود .

سرم رو خم کروم و با چهره‌ی زخمی و لباس‌های پاره شده و دست‌های چنگی ناتالی روبه‌رو شدم.

داد زدم:

-تو چجوری اونجا رفتی ناتالی ...

خواستم بیرون بیارمش که انگار کسی من رو روی زمین پرت کرد ..

از جا بلند شدم و به دور و بر نگاه کردم:

-کی اونجاست؟

انگار کسی مشتت توی صورتم خوابوند و دوباره روی زمین پرت شدم .

به ناتالی نگاه کردم که با چشمای از حدقه بیرون زده شده؛ به من نگاه می‌کرد خنده‌ی شیطانی‌ای سر داد .

-من جسمش رو می‌خوام... اون... اون... نمی‌خواد ...

کلماتش نامفهوم بود و گاهی انگلیسی حرف می زد ...
 تف بهت، انگار به زمین چسبیده بودم و نمی تونستم تکون
 بخورم تمام بدنم درد گرفته بود ...

کسی با ناخون روی بازوهام می کشید و زخم می کرد، داد
 زدم:

-به نام پدر پسر و روح القدس بهت دستور می دم که از اینجا
 بری ...
 زمین شروع به لرزیدن کرد و تمام کتابهای قدیمی روی من
 می ریخت، صداهای وحشتناک، خنده و گریه های شیطانی
 می اومد ...

انقدر کتاب روم ریخته شده بود که دیگه جایی رو نمی دیدم!
 چند دقیقه ای گذشت و صداها از بین رفت !

دیگه هیچ مانعی روی بدنم نبود، کتاب ها رو از روی خودم
 کنار زدم.

به سمت جایی که ناتالی بود رفتم و خم شدم؛ از زور دردی که داشت هزیون می گفت.

از زیر کتاب خونه بیرون کشیدمش و تو بغلم گرفتمش.
از پله ها بالا رفتم همچنان صداهایی به غیر از صدای ناتالی میشنیدم...

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بی تفاوت باشم!

از زیر زمین بیرون رفتم و سریع وارد اتاقم شدم، ناتالی رو روی تخت گذاشتم، تلفن رو برداشتم به قدری زخمی شده بود که نمی تونستم نگاهش کنم!

شماره ی دکتر رو گرفتم و بهش زنگ زدم، بعد از سه بوق آقای پارکر جواب داد:

-سلام آقای برکارد، اتفاقی افتاده؟

صدام رو صاف کردم و گفتم:

-فقط سریع خودتون رو برسونید کتر پارکر، اوضاع دوست
دخترم خیلی خرابه ...

برای چند لحظه سکوت کرد و مشکوک پرسید:

-چیشده؟

نفسم رو کلافه بیرون دادم و جواب دادم:

-می فهمید آقای پارکر فقط سریع بیاید.

گوشی رو قطع کردم و تلفن رو روی میز پرت کردم .

روی تخت نشستم و نگاه وحشت زده‌ام رو به صورت ناتالی
دوختم!

کاش تنه‌اش نمی‌زاشتم، چطور این همه اتفاق افتاد و من تازه
باخبر شدم؟ ...

معلوم نیست اون پایین چقدر سختی کشیده و درد رو تحمل
کرده!

دستم رو روی صورت ناتالی کشیدمو نوازش کردم.

-دووم بیار... تحمل کن ناتالی...

ده دقیقه گذشت و صدای در خونه رو شنیدم.

امیدوارم دکتر باشه، از جا بلند شدم بدون اینکه از اتاق چشم بردارم به سمت در ورودی رفتم.

در رو باز کردم، دکتر جلوی در بود، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-بفرمایید داخل دکتر.

دکتر کیفش را در دست فشرد و وارد شد!

کمی مشکوک می‌زد، صورت مسن و چین دارش جدی شده بود، و اخم غلیظی داشت .

شونه بالا انداختم و در رو پشت سرم بستم .

هر دو به سمت اتاق رفتیم و وارد شدیم، با دیدن اوضاع ناتالی
چپ چپ نگاهم کرد:

-تو این بلا رو سرش آوردی؟

چشمام رو تو حدقه گرد کردم و جواب دادم:

-آقای پارکر شما چندسالی هست که من رو می شناسید تا
الان نشده دست رو زن و دخترم دراز کنم! این دیگه از کجا
در اومد؟

پشت گردنش رو مالید، اما من متوجه شده بودم که یک
چیزیش هست .

اون تا به حال اینطوری نشده بود!
همینجور که داشت زخم های ناتالی رو پانسمان می کرد
گوشیم به صدا در اومد .

گوشی رو از جیب بیرون آوردم و با دیدن اسم روی صفحه
دهنم داشت می افتد کف پام!

دکمه اتصال رو زدم و تلفن رو به گوشم چسبوندم:

-الو نیکولاس من جلوی خونه‌ام در رو باز کن هرچقدر در می‌زنم نمی‌شنوی.

اصلا نمی‌تونستم چیزی بگم به پارکری که الان توی خونه بود نگاه کردم...

کمی جلوتر رفتم که دیدم دهنش رو باز کرده و دودی سیاه داره از دهنش بیرون میاد!

اون دود داشت وارد دماغ ناتالی می‌شد، خدایا عجب خریتی کردم!

از یقه‌ی دکتر گرفتم و روی زمین پرتش کردم، همزمان اون دود به سمت خودش برگشت، تفنگ رو از کشو بیرون آوردم و به سمت پارکر قلبی گرفتم.

-تو کی هستی عوضی .

روی زمین نیم خیز شد و به من نگاه کرد، می‌دونستم الانه که سخته بزخم و پس بیوفتم .

تفنگ رو محکم گرفتم غرش گوش خراشی سر داد و قیافش صد و هشتاد درجه تغییر کرد و به کشیشی رنگ پریده و حال بهم زن تبدیل شد .

-گیرنده‌ی روحتون، شماها به زودی به دستور من در می‌آید ...

تیری حواله‌اش کردم و مرد غیب شد!
به سمت ناتالی برگشتم که دیدم اصلا هوش نیست و دیگه از هزیون گفتناش خبری نیست با صدای دکتر به خودم اومدم:
-نیک، نیک اونجا چخبره؟

گوشی رو سریع روی اسپیکر گذاشتم:
دکتر سریع برو تو ماشینت تا پیام .

بدون شنیدن جواب ناتالی رو از روی تخت بلند کردم، به
چهره‌ی مظلوم و خوشگلش نگاه کردم:

-تو مقصر مرگ برادرت نبودی ولی بین خودتو نابود کردی.
سر تکون دادم و به سمت در ورودی رفتم .

بازش کردم و دکتر رو با چهره‌ای نگران درحالی که به من
نگاه می‌کنه و داخل ماشینه دیدم .

به سمت ماشین رفتم که پیاده شد، در عقب رو باز کرد .

ناتالی رو آرام روی صندلی گذاشتم و در رو بستم .

به دکتر پارکر نگاه کردم که با نگرانی و ترس پرسید:

-چه اتفاقی افتاده؟

-دوتر الان اصلا جاش نیست باید سریع خودمون رو برسونیم

بیمارستان!

سری از روی تایید تکون داد و هردو سوار ماشین شدیم پارکر
با آخرین سرعت به سمت بیمارستان روند .

به پشت برگشتم و ناتالی رو نگاه کردم، رنگش هر لحظه بیشتر
می‌پرید!

-دکتر چقدر دیگه مونده؟

دستش رو روی شونه‌ام گذاشت:

-دو دقیقه بیشتر نمونده.

سری از روی تایید تکون دادم، دلم شور می‌زد انگار تازه اول
کار بود ...

یک هفته بعد

ناتالی

از بعد بیمارستان حالم یه طور دیگه بود، نمی‌دونم چم شده
بود!

مدام صدا می شنیدم و حتی بعضی موقع ها انگار نیکولاس کنارم نمی خوابید یک نفر دیگه جاش بود!

با صدای لیلی دست از بازی با غذام برداشتم و بهش نگاه کردم .

-چرا نمیخوری؟

دماغم رو کشیدم بالا، نیکولاس و ادوارد بهم خیره شده بودند .

و این تحملش برام یکم سخت بود، برای همین جواب دادم:

-چیزی نیست اشتها کوره .

لیلی مشکوک نگاهم کرد، برای همین یک قاشق از سوپ رو خوردم .

نفسم رو بیرون دادم:

-بخورید غذاتون رو، چرا به من خیره شدید وقتی میگم خوبم

یعنی خوبم!

نیکولاس دستش رو روی دستم گذاشت و گفت:

-خیله خب آروم باش!

دیگه چیزی نگفتم، و آروم آروم غدام رو خوردم ...

سرم تیر می کشید و مدام، توی سرم پیچ پیچ و گریه می شنیدم .

اعصابم داشت بهم می ریخت برای همین از جا بلند شدم و

ظرف غدام رو روی زمین، پرت کردم، دستم رو میون سرم

گذاشتم و داد زدم:

-بسه دیگه، آخ سرم ...

روی زمین نشستم نیکولاس به سمتم اومد و دو زانو رو به روم

نشست:

-خودت رو کنترل کن آروم باش، اونا می خوان بهت نفوذ

کنن .

چشمام داشت سیاهی می رفت، تو حال خودم نبودم.

انگار کسی که جلومه نیکولاس نیست و یک نفر دیگه اس!
 انگار کس دیگه ای درونم بود و کنترلم می کرد .
 صدایی از درونم می گفت: «روح تو رو می خوام... دارم بهش
 می رسم هرزه کوچولو»
 حال پذیرایی دور سرم می چرخید صورت لیلی و ادوارد تغییر
 کرده بود و به چهره ای وحشتناک تبدیل شده بود .
 می خواستم فریاد بزنم اما نمی تونستم ...
 بی اختیار شروع به گریه کردم:
 -اونا دارن موفق می شن اونا تسخیرم می کنن ...
 با دردی که گوشه لبم حس کردم، روی زمین پرت شدم .
 دیگه صدایی نمی اومد، موهام رو که جلوی صورتم ریخته بود
 کنار زدم و به جمع نگاه کردم !

نیکولاس دستش بالا بود و می‌تونستم متوجه بشم که این کشیده کار اون بوده!

دستشم سنگینه‌ها، مزه‌ی خون رو می‌تونستم حس کنم .
معلومه دست‌های تنومندی که در اثر سال‌ها کار اینشکلی شده بود!

لیلی با نگرانی به سمتم اومد و روی زمین زانو زد:

-حالت خوبه؟

دستش رو روی شونه‌ام گذاشت، با شصت گوشه‌ی لبم رو پاک کردم.

-خوبم حالم بهتر شد.

ادوارد دستش رو دور کمرش گذاشت و نفس عمیقی کشید.
رو به من و نیک گفت:

-بهتره برید پیش کشیش جوزف.

با حیرت نگاهش کردم و پرسیدم:

-چرا پیش کشیش جوزف؟

نیکولاس رو به ادوارد و لیلی کرد و با ایما و اشاره بهشون فهموند که تنهامون بزارن!

ادوارد سری از روی تایید تکون داد و کتش رو از روی صندلی‌ای که پشت میز ناهار خوری بود برداشت، دستش رو دراز کرد و از بازوهای لیلی کشید .

لیلی نمی‌خواست بره برای همین با التماس نگاهم کرد لبخند زدم و گفتم:

-بازم میای پیشم نگران نباش.

سر تکون داد و به همراه ادوارد از خونه خارج شد .

رو به نیکولاس کردم .

-می‌شنوم نیک .

از جا بلند شد و دستش رو به سمتم گرفت .

-اول پاشو .

دستش رو گرفتم و به کمکش از جا بلند شدم ولی حس می کردم یه وزن صد کیلویی ام !

انگار به وزن چهل و پنج کیلویم، صد کیلوی دیگه اضافه شده بود !

به زور نیکولاس و خودم از جا بلند شدم.

به سمت مبل رفتیم و نشستیم، نیک کلافه روبه روم نشست و در حالی که با دست هاش بازی می کرد گفت:

-وقتی بیمارستان بودی، و طی چند ساعتی که بیهوش شده بودی، یه هزیون هایی می گفتی، یه سری رمز، ادوارد از اینجور چیزا سر در میاره بعد فهمیدیم که ...

من و من می کرد، مدام نگاهش رو می دزدید و پاهاش رو تکون می داد .

دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم:

-بگو می خوام بدونم چی شده!

بههم نگاه کرد و بعد از چند لحظه مکث لب زد:

-فهمیدیم که دروازه‌ی شیاطین باز شده ...

دهنم باز موند از ترس دست‌هام رو جلوی دهنم گرفتم تلفنش رو برداشت .

-زنگ می‌زنم به جوزف.

سری از روی تایید تکون دادم و همچنان حیرت زده نگاهش می‌کردم.

گوشی رو روی اسپیکر گذاشت، بعد سه بوق جوزف جواب داد:

-سلام نیکولاس، چیزی شده هر چی شده سریع بگو الان دعا شروع می‌شه .

نیکولاس صداش رو صاف کرد و گفت:

-من و ناتالی تا ده دقیقه دیگه اونجاییم، مشکلی که نداری؟

جوزف با لحن مهربون و محترمانه‌ای جواب داد:

-قدمت سر چشمام پسر، با اون دوستت که راجبش حرف

زدی می‌خوای بیای؟

سری از روی تایید تکون داد و گفت:

-بله .

بعد از چند لحظه که خداحافظی کردن نیکولاس گوشی رو
سرجاش گذاشت و رو به من کرد:

-برو لباس بپوش بریم .

سری از روی تایید تکون دادم، به سمت اتاق رفتم و شلوار

لش مشکی و یه بولیز آستین سه ربع راه راه مشکی سفید

پوشیدم .

موهام رو دورم انداختم و ومی عطر به خودم زدم .

از اتاق خارج شدم، نیکولاس با دیدنم لبخند زد که سرم رو پایین انداختم، خودش یه تی شرت سفید جذب و یه شلوارلی آبی مررنگ پوشیده بود، موهایش هم با ژل حالت داده بود !
بعد از اینکه سویچش رو برداشت از خونه بیرون رفتیم و سوار ماشین شدیم....

ده دقیقه ایستادیم بعد از اتمام دعاشون پدر به سمت ما برگشت .
خواهرها رو راهی کرد، از سکو پایین اومد بین نیمکتها ایستاده بودیم؛ به طرفمون اومد و روی یکی از صندلیها نشست .

به سمتش رفتیم و کنارش نشستیم:

_خب نیک، می گفتی قضیه چیه؟

نیک صدش رو صاف کرد و سرش رو پایین انداخت:

پدر، قضیه دوستم ناتالی که بهتون گفتم، بعد از اون احضار باعث شده دروازه شیاطین باز بشه و اون جادوگر... اون جادوگر آزاد بشه ممکنه همه رو نابود کنه.

پدر جوزف با تعجب نگاه کرد وقتی به خودش اومد از جا بلند شد و حیرت زد گفت:

چی؟ نئوپاترا آزاد شده؟

سری از روی تایید تکون داد، و منی که هنوز گیج بودم و نمی‌دونستم از چه چیزی حرف می‌زنن!
جوزف رو به روی نیک ایستاد و گفت
-باید تنها حرف بزنیم.

نیک نیم‌نگاهی به من کرد همراه جوزف به گوشه‌ای رفتن!

نیکولاس

همراه جوزف به گوشه‌ای رفتیم، دست به سینه شدم و منتظر شدم .

جوزف سر تکون داد و با اضطراب گفت:

-توی بد دردسری افتادیم، نئوپاترا توی زیر زمین این کلیساست و محافظت شده... اما با کاری که این دختر کرده حتی صدتا دعا و حفاظت‌های مذهبی نمی‌تونه اون رو توی زندانش نگه داره ...

با چشمای درشت شده نگاهش کردم و با تته پته گفتم:

-چ...چی؟ ش...شما چ...چی دارید می‌گید؟ نئوپاترا طی پونصد سال اینجا بوده؟

دستش رو لای موهای جو گندمیش کشید:

-متاسفانه. اما الان با کاری که این دختر کرده سخته که دوباره برش گردونیم.

-ما رو ببرید زیر زمین .

با صدای ناتالی به سمتش برگشتیم، هوف ناتالی ...

خواستم چیزی بگم که دستش رو بالا آورد:

-ما رو ببرید زیر زمین.

جوزف کتابش رو پایین آورد و توی دست راستش فشرد .

سر تکون داد:

-خیل خب، پشت سرم بیاید.

ناتالی دستم رو گرفت، با بهت بهش خیره شدم، اما بعد چند

لحظه دستش رو توی دستم فشردم، باهم پشت سر کشیش

راه افتادیم و به طرف زیر زمین رفتیم.

یه راهروی طولانی مثل سیاه چالهایی که زمانهای قدیم

ازش به عنوان زندان استفاده می کردن !

همه جا پر از سنگ و میله‌های آهنی مشکی رنگ بود، از سقف آب می‌چکید .

روی دیوار ها آبه جای چراغ فانوس وصل بود و راه رو برامون روشن تر می کرد !

همینجور که می‌رفتیم به یک در آهنی رسیدیم کشیش ایستاد و به طرفمون برگشت:

-اینجا جاییه که نئوپاترا زندانیه ...

ناتالی با حیرت پرسید:

-نئوپاترا کیه؟

کشیش بهش نگاه کرد و در حالی که سعی می‌کرد خونسردیش رو حفظ کنه جواب داد:

-نئوپاترا یکی از قدرتمندترین شیاطینه... وقتی که احضار رو قطع نکردی یک دروازه باز شده و روح نئوپاترا آزاد شده و الان قطعا جنازه‌ی تیکه تیکه شده‌اش در دریچه در حال باسازیه.

ناتالی به سمتم برگشت و با ترس بهم خیره شد، دستم رو نوازش وار روی صورتش گذاشتم:

-نگران نباش. هیچ اتفاق بدی نمی‌افته.

سرش رو تکون داد به جوزف نگاه کردیم، درحال مالوندن گردنش بود یکم مشکوک می‌زد مثل دکتر پارکر.

بهمون پشت کرد و در سلول رو باز کرد، ناتالی خواست بره که دستش رو کشیدم و به سمت خودم آوردمش، بدون اینکه جوزف مشکوک بشه آروم در گوشش گفتم:

-فکر کنم تسخیر شده ...

بعدش وارد شدیم، چراغ قوه‌ی گوشیم رو روشن کردم تا بهتر ببینیم .

کارای جوزف حیرت انگیز بود، دریچه‌ای باز کرد .

دوتا جعبه رو بیرون آورد، بی اختیار چراغ قوه رو روی صورتش گرفتم که دیدم چشماش قرمز .

من و ناتالی به همدیگه نگاه کردیم، صدای دورگه و ترسناکی باعث شد به جوزف نگاه کنیم:

-جوزف خیلی وقته مُرده خنگولا، اون بالا کشتمش! الان نوبت اون هرزه‌اس.

انگشت اشاره‌اش رو به سمت ناتالی گرفت، پوزخند زدم گفتم:
-می‌توننی بیا بگیرش...

مکت کردم و داد زدم:

-بدو ناتالی ...

باهم از سلول بیرون رفتیم و دویدیم .

چند لحظه نگذشت که جفتمون روی زمین پرت شدیم. به ناتالی نگاه کردم که روی هوا معلق بود.

موهایش هم توی هوا تکون می‌خورد با گریه بهم‌نگاه کرد و گفت:

-کمکم کن نیکولاس .

روی زمین چهار دست و پا شدم و تا خواستم بلند شم و بگیرمش انگار ضربه‌ی محکمی تو سرم خورد و چیزی نفهمیدم ...

با حس سردرد شدیدی از خواب بیدار شدم.

با بوی الکی که به دماغم می‌خورد فهمیدم که توی بیمارستانم، تمام اتفاقات مثل یه فیلم از جلوی چشمام رد می‌شد .

وای ناتالی ...

سریع از جام بلند شدم که پشت سرم درد گرفت.

با صدای ادوارد که دستش رو پشت سرم قرار داد به خودم اومدم:

-نیک، آرام باش ..

به طرفش برگشتم و پرسیدم:

-اینجا چه خبره؟ ناتالی کجاست؟ چندوقته بی هوشم؟
ادوارد روی تخت نشست و با صدایی که ازش ناراحتی می بارید
جواب داد:

-یک هفته اس که بی هوشی... ناتالی رو پیدا کردیم اما تو
اوضاع خوبی نیست... پرخشاگر شده، خودشو تو اتاق زنت
زندانی کرده حتی لیلی هم نمی تونه بیرون بیارتش!

احساس خفگی بهم دست داد ...

نباید می بردمش کلیسا ...

نباید همراه جوزف می رفتیم ...

به تخت تکیه دادم و بی محابا گریه کردم ...

رو به ادوارد با گریه گفتم:

-من مقصر بودم... نباید می بردمش تو اون کلیسای کوفتی...

ادوارد دستش رو روی شونم گذاشت و با لحن آرومی گفت:

-تو مقصر نیستی من این پیشنهاد رو بهت دادم .
 اما این حرفا آرومم نمی‌کرد، نه قلبم که پر از درد بود نه
 اشک‌هایی که صورتم رو خیس کرده بود.
 -اون تاوان چیزی که مقصرش نبود رو داد...
 اون تقاص پس داد چون برادرش جیمی یک سال پیش از کوه
 پایین افتاد و جنازه‌ی له شده‌اش رو پیدا کردیم ...
 خواستم ادامه بدم که تلفن ادوارد زنگ خورد .
 -معذرت می‌خوام ...
 تلفنش رو از جیبش بیرون کشید و دکمه‌ی اتصال رو زد:
 -جانم لیلی .
 -...
 نمی‌دونم لیلی چی گفت که ادوارد از جا بلند شد و داد زد:

-لیلی، برو یه جا قایم شو من و نیک الان میایم .
 تلفن رو سریع قطع کرد و گفت:
 -من می‌رم سریع کارای ترخیصت رو انجام بدم .
 -چی شده .

درحالی که می‌دوید به سمت در اتاق گفت:
 -میام می‌گم بهت.

بعدش بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون زد .
 استرس کل وجودم رو فرا گرفت یعنی چه اتفاقی افتاده؟ ادی
 چرا انقدر مضطرب شد و ترسیدی؟!
 چه بلایی سر لیلی اومده؟ نکنه برای ناتالی اتفاقی افتاده!
 چشمام رو محکم بستم و نفس عمیقی کشیدم .
 نه نیکولاس چیزی نیست اتفاقی نیوفتاده...

اما چرا آروم نمی‌شدم؟ جوابی برای هیچکدوم از سوالاتم نداشتم .

چند لحظه‌ای گذشت و در اتاق باز شد دکتر بعد از چک کردن اوضاعم رو به من و ادوارد گفت:

-خیلی باید مراقب باشید .

-حتما دکتر.

بعد از دادن نامه ترخیصی و امضا شدنش توسط من سرم رو از دستم بیرون آورد و بعد گوش‌زدها از اتاق بیرون رفت.

ادوارد به سمتم اومد و گفت:

-لباسات رو تو کمد گذاشتم سریع بپوششون، دم اتاق

منتظرتم .

باشه‌ای گفتم ادوارد از اتاق بیرون رفت .

مرتیکه حداقل می‌گفتی چی شده از نگران دارم تلف می‌شم.

از جا بلند شدم و آروم آروم به سمت کمدمی که انتهای اتاق بود رفتم.

درش رو بستم، پشت سرم درد می‌کرد انگار با میخ سرم رو سوراخ کرده بودن.

لباس‌هایی که یک هفته پیش پوشیده بودم رو بیرون آوردم و آروم آروم پوشیدمش.

انگار یه وزن صد کیلویی بودم به زور خودم رو تحمل می‌کردم.

به سمت در اتاق رفتم و بازش کردم، ادوارد با دیدنم رو به روم ایستاد:

-ناتالی تعادلش رو از دست داده... به لیلی حمله کرده الان لیلی تو دستشوی قائم شده ولی تو خطره .

با این حرفش کاملا شوکه شدم ...

ماتم برده بود ...

خدای من ...

لحظه‌ای نگذشت که گفتم:

-بدو ادوارد بدو ناتالی احتمالا ناتالی تسخیر شده ...

بدون اینکه به دردم توجهی کنم پشت سر ادوارد دویدم.

از بیمارستان خارج شدیم و سوار ماشین شدیم، کل راه رو به

لیلی زنگ زدم اما دریغ از یک جواب، به سمت ادی برگشتم:

-نکنه بلایی سرش بیاد؟

ادی درحالی که از استرس و نگرانی نمی‌دونست چیکار کنه

جواب داد:

-نباید می‌زاشتم لیلی اونجا بمونه خدا بگم چیکارم کنه.

سر تکون دادم، آه ناتالی ...

کاش احضار نمی‌کردی کاش اینکار رو انجام نمی‌دادی ...

آخه دختره‌ی احمق تو جیمی رو از اون تپه لعنتی پایین
نداختی ...

کار دوستتون بود، جیمی سر یه شوخی مسخره مُرد اما تو چرا
تقاص دادی؟

-امیدوارم ناتالی کار احمقانه‌ای نکنه ...

-امیدوارم .

چند دقیقه‌ای گذشته و ادوارد با ترمز بدی جلوی خونه نگه
داشت .

هر دو از ماشین پیاده شدیم و به سمت خونه دویدیم، کلید رو
از جیبم بیرون کشیدم و نفهمیدم چجوری در خونه رو باز
کردم .

وقتی وارد خونه شدیم با صحنه‌ی بدی رو به رو شدیم!

خونه شده بود فرش قرمزی از خون !
چشممون رو توی کاسه چرخوندیم و در آخر به جنازه‌ای که
وسط حال جلوی شومینه افتاده بود قفل کرد!
دهنمون اندازه‌ی یه طویله باز مونده بود .
اما لحظه‌ای نگذشت و ادوارد شروع به داد زدن کرد:
-نه... نه اون لیلیه... لیلی ...
خواست بره تو که جلوش رو گرفتم مقاومت کرد که از یقه‌اش
گرفتم و به دیوار چسبوندمش .
-احمق اونجا صحنه‌ی جرمه می‌فهمی ..
مرد گنده عین بچه‌های کوچیک جلوم زجه می‌زد، که صدای
غرش رو شنیدیم .
هر دو به طرف خونه رفتیم و دوباره نگاهی انداختیم اما کسی
نبود!

دوباره صدای غرش رو شنیدیم ...

ادوارد فین فین کرد و گفت:

-از... از روی سقفه .

هر دو سرمون رو بلند کردیم و با ناتالی ای که حالا دهنش پر از خون شده بود روبه رو شدیم.

اون چجوری رفته بود روی سقف؟

اون اصلا خودش نبود انگار یک ناتالی دیگه اومده بود .

چشمش سیاه شده بود و از دهنش خون می اومد ..

با صدای دورگه و ترسناکی که تنم رو به لرزه در آورد گفت...

-شما احمقا من رو دست کم گرفتید پدرتون رو در میارم...

اما خیلی کارا باید مونده تا انجام بدم نوبت به نوبت .

رو کرد به من و خنده‌ی شیطانی‌ای سر داد:

-برای تو هم به زودی، پیامی دارم .

ترسیده بودم و در عین حال نمی‌تونستم روی پام بایستم .
 بعد از اتمام حرفش دیگه جلوی چشممون، نبود و غیب شد .
 رو کردم به ادوارد و که حالا مثل مرده‌ها به دیوار چسبیده بود
 و نیم‌خیز نشسته بود.

گوشیم رو از جیبم بیرون آوردم و به پلیس زنگ زدم.
 -الو شان ...

صداش رو صاف کرد و گفت:

-هی پسر تو حالت خوبه؟

-خوبم یه موردی رو می‌خوام گزارش بدم.

-چی؟

صدام رو صاف کردم و جواب دادم:

-مورد ناتالی یادته؟ الان توی خونه‌ی منم اتفاق افتاده نیروها
رو بفرست

نفس عمیقی کشید و گفت...

-خیل خب پسر، الان با نیروها میام به هیچ وجه وارد خونه
نشید تا برسیم .

باشه‌ای گفتم و تلفن رو قطع کردم، به سمت ادوارد رفتم و از
یقه‌اش کشیدم:

-بتمرگ اینور مرتیکه !

بزور به سمت ماشین بردمش، هردو به ماشین تکیه دادیم .

حالش خیلی خراب بود اصلا نمی‌تونست سر پا بایسته .

چند دقیقه‌ای گذشت، و صدای آژیر پلیس کل محله رو

برداشت، همینکه از حرکت ایستادن شان از ماشین پیاده شد

و به سمت من و ادوارد اومد:

-این چشه؟

دست به سینه با حالتی که انگار کتکم زده باشن جواب دادم:

-جنازه لیلی رو اونجا دیده.

دستش رو روی کمرش گذاشت و گفت:

-این یه جنایت ساده نیست ...

پریدم وسط حرفش:

-این یه احضاره... نئوپاترا آزاد شده!

مبهم نگاهم کرد و با تعجب پرسید:

-نئوپاترا کیه دیگه؟

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

-خلاصش اینه که ناتالی احضار کرده بود و قطع نکرده بودش

و دروازه‌های رو برای شیاطین باز کرده.

مکثی کردم و بعد از اینکه صدام رو صاف کردم گفتم:

-ناتالی غیب شده، میدونم خیلی عجیبه ولی اون تسخیر شده
هیچکدوم از قتل‌ها کار اون نیست بدنش تحت کنترله، باید
پیداش کنیم ...

سری از روی تایید تکون داد و گفت:

-نگران نباش درستش می‌کنیم نیروها رو آماده میکنم تو هم
این جنازه رو ببر خونش و برگرد اداره.
اطاعت کردم و از بازوی ادوارد گرفتم .

نشوندمش تو صندلی کمک راننده، انقد حالش بد بود که
بلافاصله صندلی رو خوابوند و چشماش رو بست .

در رو بستم و خودم پشت فرمون نشستم، شان سرش رو از
پنجره تو آورد و گفت:

-پدر ناتالی دخترش رو خیلی دوست داشت من و پدر ناتالی
بهترین دوست بودیم جوری که ناتالی هم مثل دخترم که

مُرده دوشش دارم، من یه دخترمرو از دست دادم ولی ناتالی
رو نه .

لبخند زدم و ازش تشکر کردم .

از ماشین دور شد، بعد از استارت کردن ماشین پام رو روی
پدال گذاشتم و از شان دور شدم ...

ناتالی چیزیت نشه...

حالت خوب باشه ...

لطفا....

همش تقصیر من بود، خدا بگم چیکارم کنه که بردمت تو این
کلیسا...

قلبم درد می گرفت وقتی کمک‌هایی که ناتالی ازم می خواست
یادم می افتاد .

بعد از ده دقیقه ماشین رو جلوی خونه‌ی ادوارد نگه داشتم .

به سمت ادی برگشتم و گفتم:

-پیاده شو، تا وقتیم که بهت خبر ندادم از خونه بیرون نمیای.
سری از روی تایید تکون داد کلیدش رو از جیبش بیرون آورد
و از ماشین پیاده شد .

منتظر موندم تا وارد خونه بشه .

از داخل ماشین داد زدم:

-مبادا من رو خر فرض کنی و بعد اینکه رفتم از خونه بیرون
بیای.

سری از روی تایید تکون داد و وارد خونه شد، تا به حال ادوارد
رو تا به این اندازه ناراحت ندیده بودم !
دنیاش روی سرش خراب شده بود و از یه طرف دیگه هم
خیلی سریع به لیلی وابسته شده بود !

سر تکون دادم و به سمت اداره حرکت کردم، امیدوارم بتونم
حداقل خبری از ناتالی بگیرم و بتونم پیداش کنم .

بعد از ده دقیقه، جلوی اداره نگه داشتم .
 تنم مور مور شده بود و مو به تنم سیخ...
 از ماشین پیاده شدم و به سمت اداره رفتم و وارد شدم .
 همه‌ی اعضا با دیدنم سلامی کردن و حالم رو پرسیدن .
 تا خواستم جوابی بدم شان صدام زد:
 -نیک بیا اتاقم کار مهمی دارم .
 سری از روی تایید تکون دادم و پشت سرش وارد اتاقش شدم.
 -شان تونستی چیزی پیدا کنی؟
 دستش رو دور کمرش گذاشت و بهم نگاه کرد:
 -صداها‌ی عجیبی تو خونت ضبط شده انگار فقط نانالی
 نبوده ...
 اون صداها برای نانالی نبود اما انگار کسی گاه گاهی کمک
 می‌خواست.

با تعجب نگاهش کردم و با تته پته پرسیدم:

-تو چی داری می‌گی؟

-بیا اینجا ...

به سمت میزش رفتم که صدایی رو پلی کرد.

مدام صداهایی مبهم تکرار می‌شد که میونش، صدای

ملتمسانه‌ی دختری رو شنیدم:

-کمکم کنید... کمک...

گنگ شده بودم، صداش شبیه ناتالی بود و من اصلا باورم

نمیشد .

-شان ناتالی طوریش نشه .

دستش رو محکم کوبید، روی میز و داد زد:

-نه چیزیش نمیشه. ساکت باش. شده کل آمریکا رو زیر و

روی می‌کنم ولی نمی‌زارم ناتالی چیزیش بشه .

کلافه مثل خودش داد زدم:

-چجوری، ها؟ چجوری؟! اگه قبل اینکه بتونیم نجاتش بدیم
جنازه‌اش رو پیدا کنیم چیکار باید انجام بدیم.

بدون اینکه منتظر جواب باشم دوباره گفتم:

-من خودم تنهایی دنبالش می‌گردم.

بدون اینکه منتظر جوابی بمونم از اتاق بیرون زدم .

بدون توجه به دردم با سرعت از اداره خارج شدم .

اما تا به ماشین رسیدم، پشت سرم تیر کشید و به عقب پرت
شدم .

اما خودم رو کنترل کردم تا زمین نخورم .

دستم رو به سقف ماشین تکیه دادم و و سویچم رو از جیبم
بیرون آوردم.

آخه نیک تو با خودت چی فکر کردی که خواستی تنها دنبالش
بگردی؟

اما نمی تونستم منتظر بمونم تا شان و نیروهاش دست به کار
باشن!

قفل ماشین رو باز کردم و سوار شدم.

خیله خب، ماشین رو روشن کردم و پام رو روی پدال گاز
گذاشتم.

همینجور که حواسم به رانندگی بود، صدای دختر بچه‌ای رو
از پشت ماشین شنیدم که آروم می گفت:
-کمک... به ناتالی کمک کن...

از آینه به مشتم ماشین نگاه کردم، دختری رنگ پریده بود...
لباس خواب تنش بود زیر لب گفتم:

-به نام پدر، پسر و روح القدس بهت دستور میدم از اینجا

بری.

صدای جیغ شنیدم، دوباره به پشت نگاه کردم دیگه کسی نبود .

پوزخند زدم، کثافتا...

معلوم نیست بعد از این چه بلاهایی می‌خواد سرمون بیاد .

همینجور که توی فکر بودم گوشیم زنگ خورد .

به تلفن نگاه کردم، از خونه‌ی جولین بود، حتما نانسی دوباره دلتنگم شده .

تلفن رو از روی صندلی کمک راننده برداشتم و جواب دادم:

-بله؟

صدای بچگونه‌ی نانسی رو از پشت تلفن شنیدم.

-سلام بابایی، دلم برات تنگ شده چرا نمیای پیشم؟

لبخندی زدم و درحالی که حواسم به رانندگی بود جواب دادم:

-سلام دختر قشنگم، من کارام خیلی زیاد شده ولی قول می‌دم آخر این هفته پیام پشت باشه؟

هورایی کشید و با ذوق گفت:

-آخجون... برام خوراکی هم می‌گیری؟

-آره عمر من می‌گیرم، الان پشت فرمونم بهت زنگ می‌زنم عزیزم مراقب خودت باش .

-باشه بابایی خداحافظ.

-خداحافظ دخترم .

تلفن رو قطع کردم، دلم براش یه ذره شده بود ...

می‌ترسیدم بلایی سرش بیاد، به هر حال دوتا پیر دارن ازش مراقبت می‌کنن...

آه بلندی کشیدم از یه طرفم نمی‌تونستم پیش خودم بیمارم .

ممکن بود هر بلایی سرش بیاد و نتونم جلوش رو بگیرم، شاید
اگه توی این روزهایی که درگیر این موضوع بودیم پیش اون
دو پیر گفتار می‌موند خیلی بهتر می‌شد!

حداقل جاش امن بود و فعلا توی خطر نیست...

امیدوارم همینجوری باقی بمونه اگه بلایی سر دخترم بیاد من
نمیتونم زندگی کنم.

از فکر بیرون اومدم باید پیش کشیش جوئل دنیل می‌رفتم
قابل اعتمادترین و قوی‌ترین کشیش میون همه بود!

حداقل درصد کمی احتمال می‌دادم که تسخیر بشه چون اون
جونش رو خیلی دوست داشت!

ده دقیقه‌ای گذشت و جلوی یک کلیسا نگه داشتم.

کلیسای سنت توماس، یکی از کلیساهای قدیمی شهر
نیویورک، از ماشین پیاده شدم.

و بعد از قفل کردنش آروم به سمت کلیسا قدم برداشتم.

به کلیسا که رسیدم و پام رو روی پله‌ها گذاشتم با دیدن کشیش جوئل لبخندی زدم و با صدای تقریباً بلندی گفتم.
-کشیش جوئل ...

به سمتم برگشت با دیدنم لبخندی زد و دست از صحبت با کشیش حوانی که روبه‌روش ایستاده بود برداشت .
از پایین اومد و روبه‌روم ایستاد:

-نیک، پسرم چخبر؟ خیلی وقته خبری ازت نیست.

سرم رو پایین انداختم و با ناراحتی گفتم:

-پدر اتفاقای خیلی وحشتناکی افتاده ...

نیم‌نگاهی بهش انداختم که به سمت کشیش جوان برگشت:
-پسرم تو برو تو کلیسا بعد از اتمام حرفمون دوباره بهت سر میزنم.

دوباره به دور و بر نگاه کرد:

-بهتره بریم داخل کسی نباید بشنوه.

سری از روی تایید تکون دادم و دستش رو روی شونه‌ام گذاشت باهم از پله‌ها بالا رفتیم.

لباس روحانیتشون خیلی باحال بود ولی کشیش بودن کار سختی بود !

همینجور که بالا می‌رفتیم به ساختمون کلیسا نگاه کردم .

یه ساختمون بلند و سفید رنگ که قدیمی شده بود !

پله‌ای که باید ازش بالا می‌رفتیم بین دو دیوار که شبیه تونل بود قرار گرفته بود!

دوتا در آهنی داشت و باید از در سمت راستی وار می‌شدیم .

-بینم سرت چرا پانسمان شده؟

-یک اتفاق خیلی بد افتاده ...

وارد کلیسا شدیم، داخل کلیسا بزرگ بود و سقفش پر بود از ستون‌هایی که به طور بیضی شکل کار گذاشته شده بودن. روی سقف پرده‌هایی به زنگ قرمز کم رنگ و سفید بود! صندلی‌ها به رنگ قهوه‌ای بود، از بین صندلی‌ها گذشتیم که کشیش گفت:

-شنیدم چه اتفاقی برای جوزف افتاده اما اطلاعات دقیق رو مبخوام از خودت بشنوم.

از راه رفتن دست کشیدم و روبه‌روش ایستادم .

-قضیه پیچیده‌اس.. می‌دونید؟ دوست دخترم ناتالی... پارسال برادرش رو سر شوخی احمقانه‌ی دوستشون از دست داد و ناتالی خودش رو مقصر می‌دونست، بعد یک سال یک شب ارواح رو احضار کرد... اما ...

مکت کردم و تته پته کردم .

-اما چی؟

ادامه دادم:

-اما وقتی مادر مدرش رسیدن از هل احضار رو قطع نکرده و دروازه‌ای رو برای شیاطین باز کرده.

پیشونیش رو خاروند و گنگ پرسید:

-چرا رفتید پیش کشیش جوزف .

-خلاصش رو بگم وقتی ناتالی رو بردم خونه‌ام وقتی رفتم

حموم یک سری ارواح بهش حمله کردن و تو زیرزمین کتکش زدن ...

صدام رو صاف کردم و ادامه دادم:

-بعد که زنگ زدم دکتر پارکر بجاش یه قلبی اومد و بعد

اینکه با دکتر اصلی رفتیم بیمارستان و ناتالی مرخص شد به

پیشنهاد ادوارد رفتیم پیش کشیش جوزف و از شانس گند ما

اکنم قلبی بود و دکتر جوزف مرده بود و جنازش پودر شده

بود! توی زیر زمین وقتی کشیش قلبی داشت نئوپاترا رو آزاد

می‌کرد فهمیدم تسخیر شده، بعدشم که وقتی داشتیم فرار می‌کردیم ناتالی روی هوا معلق بود و خواستم نجاتش بدم این بلا سرم اومد.

با تعجب نگاه کرد و با صدایی تقریبا بلند گفت:

-وای نه... نگو که تسخیر شده ..

سری از روی تایید تکون دادم و گفتم:

-متاسفانه بله، تسخیر شده!

صداش رو صاف کرد و گفت:

-کارمون سخته باید چند کشیش کاتولیک مجرب صدا بزنیم.

به فکر فرو رفتم و بعد از چند لحظه جرقه‌ای به ذهنم خورد

و گفتم:

-کاتولیک نئوبارا!

دستش رو زیر چونه‌اش گذاشت و بعد چند لحظه بشکنی زد
و گفت:

-اون عالیه من میرم چند نفر که کارشون رو خوب بلدم توی
کلیسا جمع کنم. تو زنگ بزن به کاتولیک تا من برم دنبال
بچه‌ها .

باشه گفتم و روی یکی از صندلی‌ها نشستم .

گوشیم رو از حیم بیرون آوردم و شماره کاتولیک رو گرفتم.
بعد از سه بوق جواب داد:

-الو نیک تویی؟

-سلام پدر نئوبارا باید بیاید به کلیسای سنت توماس منهن.

پرسید:

-چیزی شده؟

-براتون توضیح میدم.

باشه‌ای گفت و تلفن رو قطع کردن، چند لحظه‌ای نگذشت
که پدر همراه با چند نفر از کارکن‌ها به طرفم اومد، درحالی
که کتابی انجیل توی دستش بود گفت:

-خب، زنگ زدی؟

-آره .

سری تکون داد و دوباره گفت:

-باید با پلیسم هماهنگ کنیم تا ناتالی زودتر پیدا بشه، حتما
خبرنگارا بعد این قتل ریختن بیرون و دارن دنبال سوژه
می‌گردن.

سری از روی تایید تکون دادم و جواب دادم:

-خبرنگارها خیلی وقته وارد این قضیه شدن و خبر دارن

ازش !

-خوبه، الان زنگ میزنم به شان، تا بگردن .

باشه گفتم و گوشیش رو از جیبش بیرون آورد و به شان زنگ زد.

بعد از چند دقیقه مکالمه تلفن رو قطع کرد .

اگه کارمون سخت بشه بیچاره‌ایم، همچنان که با خودم فکر می‌کردم ناگهان به عقب پرت شدم و به صندلی چسبیدم.

چشمام تو حدقه گشاد شد مایع لزجی از دماغم بیرون اومد.

کم کم فضای کلیسا کمرنگ شد و فضای دور و برم تبدیل به فضای حال پذیرایی خونه‌ی خودم شد .

همجا رو نگاه کردم، خواستم بلند شم اما انگاری به مبل چسبیده بودم.

حتی دستام نمی‌تونستم که تکون بدم.

چند لحظه‌ای نگذشت که صدای قدم‌هایی رو شنیدم، سر برگردوندم و به آشپزخونه نگاه کردم ...

ناتالی بود، با صدای بلند گفتم:

-ناتالی، تو حالت خوبه؟

بعد از اینکه روبه روم ایستاد و روی میز عسلی نشست و با دهنی که پر خون بود گفت:

-ناتالی خوابه ...

خنده‌ی وحشتناکی کرد و تیکه تیکه ادامه داد:

-زیاد... زیاد... وقت ندارید، فقط ۹۶ ساعت وقت دارید و بعد از اون ناتالی می‌میره... این هرزه کوچولو احضارمون کرد و حالا ما قدرتمندتر برگشتیم.

برای اینکه جلومون رو بگیرید دهنتون سرویسه آسون نیست

و بعد از جلوی چشمام غیب شد، و بعد دوباره فضای خونه از جلوی چشمام کنار رفت و خودم رو توی فضای کلیسا دیدم.

به چهره‌ی نگران کشیش دنیل نگاه کردم.

-تو حالت خوبه؟

سری از روی تایید تکون دادم از جا بلند شدم درحالی که دتام رو توی هوا تکون می دادم گفتم.

-یه پیغام ازشون گرفتم، ناتالی اومده بود اما روحش توی بدنش نبود زندانیشده بود، بهم گفتم ۹۶ ساعت وقت دارم و اگه دیر بشه ناتالی می میره. اون می گفت قدرتمندتر شدن. و هیچکس نمیتونه جلوشون رو بگیره!

کشیش دنیل کنارم ایستاد و گفت:

-از همین الان شروع می کنیم شان تا چند دقیقه دیگه اینجاست و نیروها گشت گذار رو همراه خبرنگارها شروع کردن

بعد از چند لحظه صدای نئوبارا رو شنیدم .

-سلام .

بهش نگاه کردیم نفس عمیقی کشیدم و توی دلم قند آب شد!

نمی‌دونم چرا ولی دلم می‌خواست ناتالی سریع پیدا بشه...
 نمی‌دونم چه حسی بود، اما یه حس خوبی ته دلم بهش
 داشتم ...

دلم براش تنگ شد، نفسم رو حرصی بیرون دادم.
 نئوبارا نگاه گذرایی به من و اعضا انداخت و پرسید:

-از کجا باید شروع کنیم؟

-از کلیسای سنت متئو همونجایی که کشیش جوزف بود.
 باشه‌ای گفت و بعد از برداشتن چندتا وسیله، از کلیسا بیرون
 رفتیم .

-با ماشین من بریم .

اشاره کردم به اونور خیابون، سر تگون دادن و با احتیاط از
 خیابون رد شدیم .

سوار ماشین شدیم کشیش دنیل جلو نشست برای اینکه جا نبود دونفر دیگه از اعضا با ماشین خودشون اومدن.

-به احتمال زیاد نئو پاترا هنوز کار زیادی نکرده .

درحالی که حواسم به رانندگی بود و با سرعت زیاد به سمت کلیسای جوزف می رفتم پرسیدم:

-شما مطمئنید؟ از اون موضوع یک هفته گذشته

-اگه کاری می کرد تا الان اخبارش ...

هنوز جمله اش کامل نشده بود که صدای ضبط ماشین اومد .

صدای مجری تو فضای ماشین پخش شد:

-خبر نیمروزی، شب گذشته شبی سخت برای کادر پلیس

بود، دختری پنج ساله که بر اثر خود زنی و دلایل تسخیر

شدگی به خاک سپرده شد، اما جلب تر از همه اینه که جملاتی

با خون بچه روی دیوار نوشته شده بود که همه رو متعجب

کرد پیامی برای تمام آمریکایی ها ارسال شده! پیام شامل

گفته‌های زیره « قدرت دوباره برگشته شیاطین بر همه‌ی انسان‌ها سلطه‌گر می‌شن و هیچکس نمی‌تونه جلومون رو بگیره حتی تو کشیش جوئل دنیل »

پوزخندی زدم و گفتم:

-هه، تحویل بگیر .

نئوبارا درحالی که از صدایش عصبانیت می‌بارید گفت:

-کی می‌رسیم؟

-دو دقیقه دیگه...

هنوز دو دقیقه هم نشده بود که جلوی کلیسا ترمز کردم اما جوری ترمز کرده بودم که صدای لاستیک‌ها نزدیک بود گوش همه رو کر کنه .

اما برای کسی مهم نبود، همه سریع از ماشین پیاده شدیم و به سمت کلیسا رفتیم .

کشیش دنیل همراه با نئوبارا پشت هم آیه‌هایی می‌خوندن
می‌دونستم برای محافظته .

-چقدر می‌تونه از مون محافظت کنه؟

یکی از شاگردها جواب داد:

-تا وقتی که کارمون رو تموم کنیم.

شاگردی که شونه به شونه‌ی من حرکت می‌کرد پرسید:

-جایی که اون شیطن رو نگه داری می‌کنن کجاست؟

به زیر زمین گوشه‌ی کلیسا اشاره کردم.

-اونجاست.

همه به طرف زیر زمین حرکت کردیم بعد از تموم شدن آیه‌ها

آمینی گفتن آب مقدس روی هممون ریختن.

-اینم برای محافظت از همه در برابر اون نیروهای کثیف.

به در آهنی رسیدیم، هنوزم باز بود برای همین چراغ قوه
انداختیم و وارد شدیم، جعبه‌ها هنوز روی زمین بود .

کشیش به من نگاه کرد و گفت:

-باید وردها رو شروع کنیم زمان می‌بره اما می‌رسیم .

-پس انجامش بدید .

سری از روی تایید تکون داد همشون دور هم جمع شدن، و
شروع به خوندن وردهایی نامعلوم کردن !

مغزم سر این وردها هنگ کرد از یه طرف دمای زیر زمین
پایین تر می‌اومد و صداهاى عجیب و ترسناکی می‌شنیدم .

سرتکون دادم و اروم زمزمه کردم «به نام پدر پسر و القدس،
من تسلیم نمی‌شم ...»

من هیچوقت تسلیم نمیشم...

نفسم رو عمیق بیرون دادم، که از دهنم بخار بیرون اومد، پدر و هنراهاش همینجور درحال ورد خودندن بودن و دستهای همدیگه رو محکم گرفته بودن.

چند دقیقه‌ای نگذشته بود که برای گوشیم پیام اومد، از جیبم بیرونش آوردم پیام رو باز کردم .

پیام تبلیغاتی بود، و شونهام رو بالا انداختم بعد گوشی رو دوباره داخل جیبم گذاشتم.

استرس داشتم، انگار الانا بوو که گوه زده بشه به زندگیم و بعدشم دیگه متوجه نشم چه اتفاقی افتاده ...

و دوباره برگردم سر خونه‌ی اول، خدای من ...

به جمعشون نگاه کردم، همشون تموم کرده بودن، کاتولیک به سمتم اومد:

-تو برو دنبال ناتالی ما باید با تمرکز اینکار رو انجام بویم.

خواستم چیزی بگم که کشیش دنیل گفت:

-نگران نباش پسر به این راحتی تسخیر نمیشیم .

-قول می‌دید؟

-قول میدم برو .

باشه‌ای گفتم، و از زیر زمین بدو بدو خارج شدم.

از پله‌های زیر زمین که بالا رفتم صدای پیچ شنیدم .

صداش آشنا بود، کمی بالاتر رفتم تا بتونم صداها رو واضح‌تر بشنوم.

صدای کشیش جوزف بود، هه قلبی...

داشت با یکی حرف می‌زد:

-باید بکشیمشون اونا تا اینجا هم اومدن... اونا می‌خوان

نابودمون کنن ولی ما نمی‌زاریم .

دستم رو روی تفنگی که به کمرم بسته بودم گذاشتم و سریع

بالا رفتم .

تفنگ رو بیرون آوردم به گوشه‌ی کلیسا نگاه کردم کشیش
قلابی رو دیدم که داشت با شاگردش حرف می‌زد خندیدم و
گفتم:

-خواهیم دید کی میزاره و کی نمیزاره..

بعد از اتمام حرفم گلوله‌ای تو سر جفتشون خالی کردم.
از کلیسا بیرون زدم، الانا بود که مغزم بر اثر درد زیاد منفجر
بشه.

ولی باید باهش سر می‌کردم تا زمانی که ناتالی پیدا شه .
گوشیم رو از جیبم بیرون آوردم و شماره‌ی شان رو
گرفتم گوشه‌ی روی اسپیکر گذاشتم و روی صندلی کمک
راننده گذاشتم.

بعد از سه بوق شان جواب داد:

-الو، نیکولاس؟ کجایی؟

-من تو راهم، شما به کجا رسیدید؟

-با افراد داریم می گردیم، نگران نباش!

-من دارم میام پیشتون لوکیشن بفرست .

باشه ای گفت و تلفن رو قطع کردم، فکرم اصلا کار نمی کرد؛
صدای پیام گوشیم رو برداشتم.

شان لوکیشن محلی که قرار بود برم رو فرستاده بود.

خیله خب برو که رفتیم، هر لحظه کار داشت خطری تر می شد
و از اینکه ادوارد از خونه بگردن بزنه می ترسیدم.

نفس عمیقی کشیدم و راه کج کردم و به سمت مکانی که
شان لوکیشنش رو فرستاده بود رفتم .

وقتی رسیدم مکانی متروک و ترسناک رو دیدم، شان و افراد
داشتن می گشتن .

از ماشین پیاده شدم و به طرف شان رفتم:

-هی شان چیزی پیدا کردی؟

دست به سینه روبه‌روش ایستادم همین‌جور که به دور و اطراف نگاه می‌کرد جواب داد:

-آخرین سیگنالی که رد خور گوشیش بوده اینجاست، گوشی و کیفش رو بچه‌های تحقیق بردن تا بینن میتونن اثر انگشت یا ردی پیدا کنن

-خیلی خوبه .

با ساعت نگاه کردم:

-درست نود و پنج ساعت فرصت داریم، امیدوارم سریعتر بتونیم ردش رو بزنیم و گرنه اون روح همه رو بیچاره می‌کنه. دستش رو میون سرش گذاشت و با اعصابی خورد ازم دور شد .

به سمتش رفتم و گفتم:

-اون دختر باید پیدا شه .

بهم نگاه کرد و پرسید:

-برای چی برات مهم شده اون دختر؟

سرم رو پایین انداختم و با شرمساری جواب دادم:

-چون من اون رو... اون رو ...

-تو اون رو چی؟

تا خواستم جوابی بدم صدای پیتر رو شنیدم:

-قربان، این عکس رو پیدا کردیم .

بعد از چند لحظه من و شان نگاهمون رو از روی صورت هم گرفتیم:

-این عکس احتمالاً از جیب ناتالی افتاده .

به عکس نگاه کردیم که شان گفت:

-پدر و مادر ناتالی

بهش نگاه کردم:

-اونش که مشخصه ولی این تو جیب ناتالی نبود وقتی
بازداشتش کردم پالتویی نداشت.

به دنباله من پیتر جواب داد:

-پالتوی زنت ...

با تعجب بهش نگاه کردم و دوتا دستم رو تو هوا تکون دادم و
با صدایی تقریبا بلند گفتم:

-چی؟ پالتوی زنم؟ پالتوی زن من، پوق!

دوتا دستم رو روی صورتم گذاشتم و سر تکون دادم.

شان دستش رو روی شونهام گذاشت:

-نترس ...

داد زدم:

-چجوری آخه خودت قبل حرفایی که میزنی فکر می کنی اصلا .

رو به نیروها داد زدم:

-تا وقتی ناتالی پیدلش نشده هیچکس هیچ جا نمیره حتی شده نیروها رو بزرگت کنید و خبرنگارها رو بیشتر تا پیدا بشه.

همه باهم گفتن:

-چشم قربان.

به شان نگاه کردم و درحالی که سر تکون میدادم گفتم:

-حتما وقتی پالتوی زخم رو برداشتن بالاسر دخترمم می رن دیگه.

-انقدر حرص و جوش میزنی باز فشارت بالا می ره ها .

دستم رو مشت کردم و محکم توی هوا تکون دادم:

-به درک بزار بره.

سیب گلوم رو خاروندم و گفتم:

-بهتره ماهم بگردیم. تو از قسمت غربی برو من از قسمت

شرقی.

-حداقل دوتا از نیروها بیان که تنها نباشیم .

شان باشه ای گفت و دوتا از نیروها رو صدا زد، پیترو همراه من

بود، به سمتش برگشتم و درحالی که داشتم از سردرد میمردم

پرسیدم:

-اون پالتوی کوفتی رو از کجا پیدا کردی؟

دستش رو بالاورد و به جایی اشاره کرد:

-سمت اون درخت تنومند.

همینکه سرم رو چرخوندم با درختی که ده متر از من دورتر

بود رو دیدم.

-اون درخت ...

بیخیال حرفی که میخواستم بزنم شدم و به سمت درخت رفتیم میدونستم این درخت طلسم شده‌است.

میدونستم اینجا همونجاییه که نئوپاترا ازش سر چشمه میگیره ...

سر تکون دادم میدونستم کشیش و بقیه دارن کارشون رو میکنن.

-نیک حالت خوبه؟

بهش نگاه کردم و نچی گفتم:

-تو فکر کن یه درصد خوب باشم

-میدونم درکت میکنم داداش ...

سرتکون دادم و گفتم:

-هیچکس حسی که به اون دختر دارم رو درک نمی‌کنه ...

با صدای آرومی پرسید:

-عاشقش شدی؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-فکر می‌کنم ...

-سفت بچسب به حسی که داری .

لبخند زدم، بعد از ساعت‌ها گشت و گذار به هوا نگاهی انداختم .

تقریباً گرگ و میش شده بود، وقتمون همینجور داشت می‌رفت و هیچ ردی از ناتالی نبود .

به سمت نیرو رفتیم، همه خسته بودن و آتیش درست کرده بودن و چای می‌خوردن، به طرف شان رفتم و روبه‌روش ایستادم و پرسیدم:

-خبرنگارها و نیروهایی که همراهشون خبری ندادن؟

-فعلا به چیزی نرسیدن باید مطمئن شن و بعد دوباره بهمون
زنگ بزنی .

با حرفی ک زد امیدم به اینکه ناتالی زنده باشه بیشتر شد.

-بیا بریم دور آتیش یکم گرم شیم.

-نه شان میخوام یکم تنها باشم تو برو.

-مطمعنی؟

-اره.

چیزی نگفت و ازم دورشد، نفسم رو عصبی بیرون دادم.

خدایا این چند روز جد و آبادم اومد جلوی چشمم.

به کاپوت ماشین تکیه دادم و سرپم رو کمی به عقب هل
دادم .

دست به سینه شده بودم و توی فکر فرو رفته بودم .

همینجور که داشتم به ناتالی و حسی که بهش داشتم فکر می‌کردم صدای داد شان رو شنیدم.

-نیکولاس پاشو ناتالی پیدا شده .

مثل برق از جا پریدم و با سمت شان برگشتم و با هل گفتم:

-داری راست می‌گی؟

-اره سریع سوار ماشینت شو بریم منم با تو میام.

-پس ماشینت چی میشه؟

-پیترو و جان باهانش میان بدو بریم .

با دو به سمت ماشینم رفتیم خواستم پشت فرمون بشینم که شان گفت:

-من رانندگی می‌کنم تو بشین رو صندلی کمک راننده.

حرفش رو تایید کردم و سویچ رو به شان دادم .

خودمم سریع سوار ماشین شدم و در رو بستم .

خنده‌ی بی اراده‌ای کردم و گفتم:

-پیدا شد... خدای من...

شان هم خمید و درحالی که ماشین رو به حرکت در می‌آورد

گفت:

-دیدید گفتم پیدا می‌شه؟

سری از روی تایید تکون دادم و به خیابون خیره شدم...

راوی

ناتالی مثل یک مرده جلوی یک تیمارستان متروکه افتاده بود،

حالی ناجور داشت و حرکاتی که انجام می‌داد دست خودش

نبود!

به دیواره‌ی تیمارستان تکیه داده بود و موهای خودش را چنگ

می‌زد و مدام به جمعیتی که پیش رویش بود غرش می‌کشید.

خبرنگارهایی که دورش بودند مدام از او فیلم و عکس می‌گرفتند و پلیس‌هایی که دورش را محاصره کرده بودند تا نتواند جایی برود.

ناتالی روی زمین دراز کشید و کمرش را مدام روی زمین بالا و پایین می‌کرد و با صدایی دورگه‌ای که از درون او می‌اومد می‌گفت:

-من این هرزه رو می‌کنم... بدن این هرزه جون می‌ده برای سکس..

همچنان که حرفش را می‌زد صدای نیکولاس که از میان جمعیت می‌آمد به گوش رسید:

-الان که دهنتم رو سرویس کنیم ببینم بازم زر زر اضافه می‌کنی؟

خنده‌ی شیطانی‌ای سر می‌دهد و کارهای عجیب غریب انجام می‌داد.

کادر اورژانس با برانکارد به سمت ناتالی آمدند و روی برانکارد گذاشتند با بند او را بستند.

به سمت آمبولانس که رفتند نیکولاس گفت:

-منم میام.

بعد از اتمام جمله‌اش سوار آمبولانس شد و همراه کادر اورژانس به سمت تیمارستانی که تایین کرده بودند رفتند.

نیکولاس

به چهره‌ی معصوم ناتالی نگاه کردم بیهوش بود و از خودش صداهای عجیب در می‌آورد دستم رو توی دستش گذاشتم و سرم رو بهش نزدیک کردم و گفتم:

-من دوست دارم ناتالی... تو باید بمونی بخاطر من ..

ازش دور شدم و دست به سینه شدم و تکیه دادم.

دل‌م برای صدایش تنگ شده بود، دل‌م برای اون بحثامون دل‌م

برای روزی که، بازداشت کرده بودم تنگ شده .

نمیدونم چرا ولی دنیا یه لحظه بدون اون را نمی‌تونستم تصور کنم.

چرا چطور شد که انقدر سریع بهش علاقه پیدا کرد.

حتی... حتی فکر نمی‌کردم بعد از سارا بتونم عاشق کسی بشم به هر حال اتفاقی که افتاده الان باید ناتالی رو نجات می‌دادیم هیچی دیگه به غیر از این مهم نبود.

به طرف مردی که بالا سر ناتالی بود برگشتم و پرسیدم:

-به کدوم تیمارستان می‌ریم؟

مرد به ستم برگشت و درحالی که، سرم ناتالی رو چک میکرد جواب داد:

-تیمارستان سنت کروز .

قیافم رو مچاله کردم:

-تو زده به سرت؟ این دختر روانی نیست تسخیر شده!

پشت بند حرفم زنی با حالت لاتی گفت:

-داداچ ببین به ما هیچ ربطی نداره .

با غضب نگاهش کردم و گفتم:

-اولا عین ادم حرف بزن دوم کاری نکن همینجا بازداشتت

کنم تا بفهمی معنی داداچ چیه!

دست به سینه شد و به دیواره‌ی آمبولانس تکیه داد گفت:

-خیل خب بابا چرا جو میدی!

به مردی که حالا نشسته بود و کلافه به زن نگاه می کرد خیره

شدم .

بعد از چند لحظه گفت:

-مجبوریم... ولی نگران نباش دور از همه‌ی مریض‌ها نگهداری

می‌شه و قراره تو و کشیش‌ها مدام بالاسرش باشید.

نگاهم رو ازش گرفتم و به زمین خیره شدم .

امیدوارم هیچی نشه ...

هوف نیک هوف، اگه اون موقع بازداشتش نمیکردی این اتفاقا نمی افتاد.

چند دقیقه که گذشت آمبولانس سرجاش ایستاد.

ناتالی را با برانکارد از آمبولانس بیرون بردن.

من هم پشت سرشون از ماشین پیاده شدم، به دور و بر نگاه کردم و با دیدن تیمارستان بهت زد به نما نگاه کردم.

فضایی پوشیده و ساخته شده با آجر...

معلوم نبود داخل اون تیمارستان چه اتفاق های ناجوری میافته معلوم نیست چه جوری با بیمار ها رفتار می کنن اصلاً

رفتار درستی با ناتالی دارن؟

یعنی ناتالی اونجا، امنیت جانی داره؟

مغزم پر شده بود از سوال هایی که جواب هاشون ناپیدا بودن
دقیقا مثل حالی که الان ناتالی داره!

سرم رو کلافه به دو طرف تکون دادم حتی فکر اینکه ناتالی
بیشتر از این اذیت بشه مثل خر منو می خورد!

-هی سرکار تو نمیای؟

بهش نگاه کردم و با تته پته جواب دادم:

-آره میایم.

به سمت تیمارستان رفتیم و وارد شدیم، الان ساعت استراحت
بود ولی صداهاشون توی گوشمون میپیچید، یا داد می زدن یا
الکی واسه خودشون از خنده ریشه می رفتن تو یه راهروی
بزرگ که تو هر طرفش اتاقی بود راه می رفتیم.

ناتالی هنوز هم بیهوش بود و زیر لب هزیون می گفت...

-بینم اینجا برای ناتالی امنه؟

-آره امشب قراره جوئل دنیل بیاد تو هم اینجا پیشش بمون
تا دیگه خطری نمونه .

آهانی گفتم و پشت سرش وارد اتاقی که مخصوص افراد
تسخیر شده بود رفتیم.

زنی که تو آمبولانس باهاش بحثم شده بود، در اتاق رو باز کرد
و مرد با برنکارد ناتالی رو داخل برد.

تختش رو گوشه‌ای از اتاق گذاشت و به سمتم برگشت:

-با بسته شدن دست و پاش مشکلی نداری؟

سرم رو به دو طرف تکون دادم:

-حداقل اینجوری به خودش آسیب نمیزنه.

باشه‌ای گفت با بند دست و پاشن رو به تخت وصل کرد .

بعد از اتمام کار به طرفم اومد و گفت:

-خیل خب، کار من تموم شد بقیه‌اش با خودتون.

ازش تشکر کردم و بعد از رفتنش گوشیم رو از جیبم در آوردم،
شماره‌ی جوئل دنیل رو گرفتم؛ بعد از سه بوق جواب داد:

-سلام پسر من دارم میام سمتت. و اینکه اون روح بهت دروغ
گفته یعنی کار شیاطین همینه. ناتالی یک هفته فرصت داره.
دستم رو روی سرم گذاشتم و نیم نگاهی به ناتالی انداختم:

-مرده شور این زندگی رو ببرن کی میرسی پدر؟

-الان داخل تیمارستانم و دارم میام به سمت اتاقی که ناتالی
توش هست .

-باشه کشیش ممنونم .

تلفن رو قطع کردم و به طرف ناتالی برگشتم و دست به سینه
ایستادم و با ناراحتی گفتم:

-تو زیباترین و معصوم ترین دختری هستی که تو عمرم
دیدم...

بعد از اتمام جمله‌ام در اتاق باز شد و صدای پدر رو شنیدم:

-هی نیک حالت چطوره؟

به سمتش برگشتم و با حالتی که قشنگ نشون می داد، جواب دادم:

-اصلا.. خوب نیستم.

دستش رو روی شونهام گذاشت و گفت:

-میخوام الان شروع کنم.

سری از روی تایید تکون دادم و عقب رفتم تا کارش رو شروع کنه.

همه جوره تحت فشار بودم، پدر کتاب انجیلش رو باز کرد .

-باید بیدارش کنی .

با چشمایی که تو حدقه درشت شده بود نگاهش کردم:

-چی؟

-بیدارش کن .

با ترس به طرف جسم بی جون ناتالی رفتم و تکونش
-دادم ناتالی، بیدار شو.

چشمش رو نیمه باز کرد و با دیدنم شروع به غرش کرد:
-تو... می‌دونی، دخترت حالش چطوره؟

بعد دوباره شروع به خندیدن کرد، خواستم چیزی بگم که
کشیش با طعنه گفت:

-نیک... باهاش حرف نزن .

بخاطر کشیش عقب رفتم و چند متری از تخت ناتالی دور
شدم.

کشیش سرتکون داد و بعد از زدن عینک بدون توجه به
غرش‌های اون روح شروع به خوندن کرد.

-به نام پدر پسر و روح القدس بهت دستور میدم از این بدن
بری بیرون.

همین بود تا ناتالی روی تخت نیم خیز بشه، و غرشی سر بده
و تمام وسایل شیشه‌ای که هست رو توی اتاق بشکنه.

به سمت کشیش برگشتم داد زدم:

اون داره حالش بدتر میشه یه کاری کن!

پدر متوجه اوضاع شد از خوندن ورد دست کشید، بعد از اینکه
با خوندن دعای زیر لب باعث شد ناتالی اروم تر بشه به سمتم
اومد و روبه روم ایستاد:

باید از یه راه دیگه وارد بشیم

یه تای ابرو بالا انداختم:

مثلا از چه راهی؟

باید یکمون با روحش وارد دنیایی که ناتالی هست بشه....

خاست ادامه بده ک وسط حرفش پریدم

من میتونم انجام بدم

بهم نگاه کرد و پرسید:

_تو... تو مطمئنی؟

سری از روی تایید تکون دادم و بدون هیچ شکی جواب دادم:

_بیشتر از همه چی مطمئنم

سر تکون داد:

_خیلی خوب اون دوتا صندلی بیار بزار بغل تخت ناتالی

باشه گفتم و بدون هیچ حرفی صندلی هارو گذاشتم

قبل اینکه بخواد شروع کنه پرسید:

_قرص فشار خوردی؟؟

_نه نخوردم

_همون دارو همیشگی رو میخوری؟

_آره

قرصی از جیبش بیرون آورد و یدونه به من داد

این رو بخور

تشکر کردم و قرص و رو ازش گرفتم و توی دهنم انداختم
قمقمه کوچیکی که دستش بود رو به طرفم گرفت و بد از
خوردن یکم آب دوباره سر جام نشستم

-چشمات رو ببند .

مطیع حرفش چشمام رو بستم، شروع به حرف زدن کرد :

-تو رو به دنیایی موازی دعوت می کنم... مسیح و خداوند همراه
تو و پر قدرت باشی ...

بعدش شروع به خوندن وردی کرد که اصلا نمیدونم چی بود.

بعد از اتمام من خودم رو تو جایی تاریک دیدم.

صدای کشیش رو شنیدم .

-دنبال یه در بگرد، اونجا میتونی پیدا کنی دنبال صدای من
بیا .

سری از روی تایید تکون دادم و به دنبال صدای کشیش رفتم .
و به منطقه‌ای ک روشن بود و دورش و نورهای لایت بود رو
دیدم.

-وارد اونجا شو .

به طرف در رفتم و با تردید در رو باز کردم
وارد شدم و به سمت جایی که کمی ترسناک بود رفتم.
یه خونه‌ی بزرگ و متروکه، هیچی توش نبود صدای پدر رو
شنیدم .

-دارم حسش می‌کنم... صداش بزن .

صدام رو صاف کردم و داد زدم:

-ناتالی. تو اونجایی؟

اولش صدایی نشنیدم برای همین به راهم ادامه دادم .

یه مسیر ترسناک پر از استخوان‌های انسان .

بعد از چند لحظه صدایی شنیدم ...

صدای ناتالی ...

گوش تیز کردم و به دور و بر نگاه کردم:

-من اینجا نیک، بیا اینجا .

به پشت نگاه، کردم، ناتالی بود، تکی نور جایی که پنجره عمارت بود..

به طرفش رفتم و با خوشحالی‌ای که دست خودم نبود دوطرف بازوهاش رو گرفتم:

-دلم برات تنگ شده بود می‌دونی چقدر نگران بودم؟

لبخندی زد و گفت:

-می‌دونم ولی من باید تمومش کنم ...

با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

-تو چی داری می‌گی؟

-من باید این زندگی رو تموم کنم تا اونا برن...

سر تکون دادم و گفتم:

-نه همچین کاری نمی‌کنی...

باگریه بهم نگاه کرد و دستش رو بالا آورد، به دستش نگاه

کردم چاقویی تیز و بزرگ تو دستش بود .

ترسیده به چشمای خوشگل و گریونش نگاه کردم که صدای

کشیش رو شنیدم:

-ناتالی با کشتن خودت بدنت رو در اختیارشون میزاری اونا

گولت زدن تو نباید بهشون بهای همچین چیزی رو بدی .

من دیگه نمی‌تونم این محور رو نگه دارم هرچه زودتر با

نیکولاس بیاید بیرون .

به ناتالی نگاه کردم و ملتماسنه گفتم:

-بندازش لطفا... حتی شوخی اینکه از دست بدم بده .

در حالی که داشت گریه می کرد گفتم:

-دوست دارم نیکولاس ...

صورتهم رو بهش نزدیک کردم و لبه‌هاش رو بوسیدم بعد از

چند لحظه ازش جدا شدم. همینکه خواستم چیزی بگم صدای

ترسناک و دورگه‌ای رو شنیدم:

-شماها نمیتونید از اینجا خارج بشید .

هر دو به مکانی که صدا ازش می‌اومد نگاه کردیم ...

یه راهبه ترسناک و حا بهم زن:

-اون نئوپاترائه اون اینجاست از کجا اومدی داخل .

به دور و بر نگاه کردم:

-اونجا .

هر دو به در نگاه کردیم اما تا خواستیم به سمت در بریم راهبه جلو راهمون سبز شد...

ناتالی رو عقب فرستادم و خودمم همراهش به عقب روانه شدم:

- شماها نمی‌تونید از اینجا خارج بشید .

خشکم زده بود انگار الان بود که شلوارم رو خیس کنم .

چند لحظه‌ای نگذشت که پدر شروع به خوندن وردی کرد و راهبه با ترس به صدا گوش داد .

دو زانو روی زمین نشست و شروع به داد زدن و عربده کشیدن کرد .

-نه، من نمیزارم... من نمیزارم... من... من... نمیخوام... برگردم ...

کلمه‌ی اخرش رو با عربده گفت و جلوی چشممون تبدیل به خاکستر شد .

صدای پدر که با نفس نفس چیزی بهمون می گفت رو شنیدم:
-برگردید... دیگه نمیتونم...

صداهاى ترسناكى از پشت سرمون مى شنیدم .
اما بدون توجه بهشون دست ناتالى رو کشیدم و به سمت در
بردم و خارج شدیم .

-پدر برمون گردون ...

وردی رو خوند و بعد از اون نوری از بالا سرمون نمایان شد و
باعث شد من و ناتالى چشمامون رو ببندیم .

چند لحظه‌ای نگذشت که صدای پدر رو شنیدم:

-هی نیک، چشمات رو باز کن .

با تردید آروم آروم چشم باز کردم و ناتالى که حالا بغل تخت
ایستاده بود رو دیدم .

-دنیل ناتالى اینجاست کار رو تموم کن.

-کارت عالی بود پسر .

لبخند زدم، جنگیری رو شروع کرد و آب مقدس رو همچنان روی جسم ناتالی می ریخت.

-به نام پدر پسر و روح القدس بهت دستور میدم که به جهنم برگردی... تو یه شیطانی تو نمیتونی قدرت یه انسان رو به دست بگیری به جهنم خودت برگرد و جزای کارهات رو ببین .

جمله اش که کامل شد، تا آخرین قطره ی آب مقدس رو ریخت روی بدن و صورت ناتالی و همچنان بخاطر حساسیتی که شیطان به آب مقدس داشت از می سوخت و دود بلند میشد .

شیطان جیغی زد و دود سیاهی از گلوش بیرون اومد ..

جسم ناتالی بی حال روی تخت افتاده بود . من و کشیش به سمت ناتالی که الان ترسیده گوشه ای ایستاده بود نگاه

کردیم . کشیش دنیل رو به ناتالی گفت:

-برو دراز بکش تا بتونم به جسم برت گردونم.

ناتالی به اطاعت از حرف ردی تخت دراز کشید .

دنیل کتابش رو باز کرد و خوند:

-به نام خداوندی که آفریدی انسان را و آفریدی پاکی را از تو خواهش می کنم روح پاک دختر که جهالت کرده و خواسته برادرش را برای آخرین بار ببیند ولی شیاطین را احضار کرده ببخشی و او را به جسمش بازگردانی، از تو تمنا می کنم او را از شر بدی ها نجات دهی و به زندگی اش بازگردانی .

همینکه خوندنش تموم شد نوری از سقف نمایان شد و ما رو به عقب پرت کرد، به دیوار برخورد کردم .
لامصب چقدر درد داشت ...

ولی این درد به خوب شدن ناتالی می ارزید.

دقایقی نگذشت که صدای ذوق زده ناتالی بود که می اومد.

-نیکولاس .

خوشحال از جا بلند شدم و لنگون وار به سمتش رفتم
 پارچه‌هایی که دور دستش بود رو باز کردم و ناتالی رو توی
 بغلم نگه داشتم. پدر به سمتمون اومد و روبه من و ناتالی
 گفت:

-دریچه بسته شده و دیگه نمی‌تونن به این دنیا برگردن مگر
 اینکه اونا دوباره احضار بشن. جدا از این باید برم و اون تخته
 احضار رو نابود کنم .

به طرفش برگشتم و گفتم:

-اون تو بخش وسایل شخصی تو اداره‌اس برید اونجا .
 تشکر کرد و بعد از خداحافظی ازمون دور شد.

و از اتاق بیرون رفت، به طرف ناتالی برگشتم و گفتم:

-یه سوال بپرسم؟

سری از روی تایید تکون داد و سرش رو به صورتم نزدیک کرد و با لبخند جواب داد:

-آره پیرس .

آروم پرسیدم:

-با من ازدواج می کنی؟

اونم مثل خودم جواب داد:

-بی شک و تردید جواب بدم؟

-اوهوم

بوسه‌ی ریزی روی لبم کاشت و گفت:

-بله...

-دوست دارم .

-منم.

چند ماه بعد-ناتالی.

با اینکه نانسی چندوقتی با بودنم کنار نبودنم کنار نیومد ولی
با کارایی که کردم کم کم دلش رو به دست آوردم .

جلوی آینه ایستادم و به شکم بزرگم نگاه کردم .

حامله بودم و به سنگین ترین حالت ممکن رسیده بودم، بچه
دختر بود .

لبخندی زدم و موهام رو جمع کردم .

به سمت نانسی که روی تخت خوابیده بود رفتم .

تو بغل نیک خوابش برده بود .

موهای هردوشون رو ناز کردم و بوسه‌ای رو پیشونیشون
کاشتم .

-دوست دارم ناتالی ...

خندیدم و رو بازوهاش کوبیدم گفتم:

-تو مگه خواب نیستی؟

خندید و جواب داد:

-حتی تو خوابم دوست دارم...

لبم رو آویزون کردم و با مظلومیت گفتم:

-نی نی کوچولومون گشنشه..

دستش رو روی دستم گذاشتم و نوازش کرد. درحالی که

چشماش بسته بود گفت:

-قربون نی نی و مامان بچه برم ...

خندیدم و لبم رو گزیدم:

-دیوونه.

پایان

آیدا رحیمی